

مقررة دانشگاه ممی

بهارستان جامی

روضه اول، هفتم و هشتم

قسمتِ نثر برای امتحانِ سالِ اولِ دانشکده، سنه ۱۹۴۲

با ترجمه و فرهنگ انگلیسی از
آقای سید عبد الرؤف
ایم-ای، بی-ئی، بی-ای-ایس

طابع و ناشر

بیت‌الذکر لکچر و پبلیکیشنز

۲۹ شارع محمد علی - ممی ۲

مطبعة قیمه

۱۹۴۱

بَهَارِستَانِ خَالِجِی

بهارستان جامی

چو مرغِ امرِ ذی بالی ز آغاز نه از نیروی حمد آید به پرواز
به مقصد نارسیده پر بریزد قد زینسان که دیگر برنخیزد

هزاران هزار داستانِ حمد و ثنا ، از زبانِ مرغانِ بهارستانِ
عشق و وفا ، که از منابرِ اغصانِ فضل و احسان ، بحسنِ اصوات
طیبِ الحان ، علی الدوام خوانند ؛ و بمسامعِ مجامعِ قدس ،
و ناظرانِ مناظرِ انس ، علی مرّ الشهور و الاعوام رسانند قطعه :

صانعی را ، که گلستانِ سپهر باشد از گلبنِ صنعش ورقی
تا بود بهر ثناخوانانش پرُتُشار از دُر و گوهر طبقی

جَلَّتْ عَظْمَةُ جَلَالِهِ وَ عَلَتْ کَلِمَةُ کَمَالِهِ ! و هزار سرودِ تحیت
و درود ، از گویِ عندلیبانِ بستانسرای فضل و جود ، که مطربانِ
بزمِ شهود ، و مغنیانِ عشرتخانهِ وجد و وجود اند . قطعه :

بر گلِ روضهٔ ابلاغ ، که هست گلِ این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراقِ چمنِ مرغان را بجز اوصافِ جمالش سبقی

وَعَلَى صَخْبِهِ وَآلِهِ الْمُقْتَبِسِينَ مِنْ مَشْكُوتِهِ عُلُومِهِ وَآخْوَالِهِ .

گفت : « درهای ثنای شهریارِ کامگار
 نصرتِ دنیا، معزُ الدین، کُفُ الحافقین
 اخترِ برجِ جلالت، گوهرِ درجِ شرف
 شمعِ بزمِ دودهٔ تیمورخان، سلطانِ حسین
 آسمانِ قدری که چون خور خاکِ ذراتِ جهان
 باشد از چشمِ عنایت دیدنِ او فرضِ عین
 کین دان، در ذمهٔ جودش همه حاجاتِ خلق
 کم پسندد جودِ او بر ذمهٔ خود عارِ کین

أَعَزَّ اللَّهُ تَعَالَى أَنْصَارُهُ، وَضَاعَفَ اقْتِدَارُهُ، وَأَدَامَ أَوْلَادَهُ الْكَرَامَ
 تَحْتَ ظِلَالِ مُلْكِهِ وَسُلْطَانِيهِ، وَأَقَامَ كَافَّةَ الْإِنَامِ فِي كَنْفِ عَدْلِهِ
 وَإِحْسَانِيهِ !
 قطعه :

گلستانِ گرچه سعدی کرد زین پیش بنامِ سعد بن زنگی تمامش
 بهارستانِ من نام از کسی یافت که شاید سعد بن زنگی غلامش
 قطعهٔ دیگر :

گذری کن برین بهارستان تا به بینی درو. گلستانها
 در لطافت بهر گلستانی رُسته گلهای، دمیده ریحانها

و ترتیبِ این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است . هر
 روضهٔ بهشتِ آئین، مشتمل بر رنگِ دیگر از شقایق، و بوی دیگر
 از ریاحین ؛ نه شقایقش را از پائمالِ خزانِ پژمردگی، و نه
 ریاحینش را از دستِ بُردِ بُردِ افسردگی .

اما بعد، نموده می‌آید که چون درین وقت دلپسند، فرزند ارجمند، ضیاء الدین یوسف — عَصَمَهُ اللهُ سَمَاءً يُفَضِّصِيهِ إِلَى التَّلَهْفِ وَالنَّأْسَفِ — بآموختن مقدمات کلام عرب، و اندوختن قواعد فنون ادب، اشتغال نموده، پوشیده نماید که طفلان نورسیده، و کودکان رنج نادیده را، از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف سماع ایشان نیست، بر دل وحشتی، و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشینند. از برای تلطیف سر، و تشحیذ خاطر وی، گاه گاهی از کتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار، و استاد بزرگوار، مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه و رضی الله عنه مثنوی:

نه گلستان، که روضه ز بهشت خار و خاشاکِ او غیر سرشت
 بابهایش بهشت را درها فیض ده قصه‌اش کوشرها
 نکته‌هایش نهفته در پرده رشکِ حورانِ ناز پرورده
 دلکش اشعارِ او، بلند اشجار از نیم لطف تحتها الانهار
 سطری چند خوانده می‌شد. دران اثنا بخاطر آمد که — تبرکاً لالفاظه الشریفة، و تدبیراً لاشعاره اللطیفة — ورقی چند برین منوال و جزوی چند بران اسلوب پرداخته گردد، تا حاضران را داستانی باشد، و غائبان را ارمغانی. و چون این معنی بانجام رسید، و این صورت باتمام انجامید،

قطعه:

با خرد گفتم: «چه سازم زیور این نوعروس
 تا بچشم خواستگارانیش فزاید زیب و زین؟»

روضه نخستین

در نشرِ ریاحینِ چیده از بساتینِ دورینانِ رامِ هدایت
و صدرنشینانِ بارگامِ ولایت

سَيِّدُ الظَّائِفَةِ جُنَيْدٌ قُدَّسَ سِرُّهُ میگوید که: «حکایاتُ
المشایخِ جُنْدٌ مِنْ جُنُودِ اللَّهِ» یعنی: سخنانِ مشایخ، در علمِ معرفتِ
راسخِ لشکریست از لشکرهاى خدایِ تعالی، بکشورِ هر دل که
عنانِ عزیمتِ تابد، مخالفانِ نفس و هوا را روی در هزیمتِ یابد.
قطعه: هجومِ نفس و هوا کز سپاهِ شیطانند

چو زور بر دلِ مردِ خدا پرست آرد
بجز جنودِ حکایاتِ رهنمایان را
چه تابِ آن که بران رهنزان شکست آرد

خدایِ تعالی با رسولِ خود صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خطاب
می فرماید: كَلَّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا تُثَبِّتُ بِهِ أَهْلَ الْإِيمَانِ
یعنی: می خوانیم بر تو قصه های پیغمبران، تا دلِ ثوابت گردانیم بدان.
قطعه: چو صورتی بدلت سازی از ارادتِ راست

ز نفخِ صورِ دلِ عارفانِ حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبشِ طبع
بشرحِ قصه صاحبِ دلانِ ثباتش ده

پیِرِ هراتِ عبد الله انصاری رضی الله عنه اصحابِ خود را

قطعه :

دمیده مرغزارش در جوانب شگفته لاله زارش در نواحی
 زشبم لاله را خوی بر بنا گوش ز باران غنچه را می در صراحی
 عَزِيزُ الدَّمْعِ مِنْ عَيْنِ الشَّوَاقِ كَثِيرُ الضَّحْكِ عَنْ ثَغْرِ الْاِقَاحِ
 اشارت می کند نرگس که می نوش فَإِنَّ الْعَفْوَ لِلزَّلَّاتِ مَا حِی
 همی ترسم که از لطف اشارت کند یره یزگاران را مباحی

التماس از تماشاگران این ریاض ، که خالی از خار ملاحظه
 اعتراض و خاشاک مطالبه اغراض اند ، آنکه ، چون بقدم اهتمام بر
 اینان بگذرید ، و بنظر اعتبار دریاها بنگرند ، باغبان را که در
 تربیت شان خون جگر خورده است ، و در تمیّت آن جان شیرین
 بر لب آورده ، بدعائی یاد کنند ، و به ثنائی شاد گردانند .

قطعه : هرکس ز نیک بختان زبن تازه رس درختان
 در سایه نشیند ، یا میوه بچیند
 آن به که پیش آرد آئین حق گذاری
 راه کرم سیارد ، رسم دعا گزیند
 گوید که « بنده جامی کین روضه ساخت یارب
 همواره از خدا پر ، وز خود تهی نشیند !
 جز راه او نیوید ، جز وصل او نجوید
 جز نام او نگوید ، جز روی او نه بیند ! »

هر چند دلی بوصل شادان دارم
 صد داغ بران ز بیمِ هجران دارم
 و هم جنیدِ قدس سره گوید: روزی بخانهٔ سَری درآمدم، این
 بیت می خواند و می گریست بیت:

لا فی النهارِ ولا فی اللیلِ لی قَرَحٌ فلا أبالی أطلَّ اللیلُ أم قَصُرا
 بیت: فی شب تهِی ام نه روز از ناله و آه
 خواهی شبِ من دراز و خواهی کوتاه

۲ ﴿حکایت﴾ منصور حلاج را پرسیدند که: «مرید
 کیست؟» گفت: «مرید آنست که از نخست بار حضرت حق را
 نشانهٔ قصدِ خود سازد، و تا بوی نه رسد بهیچ چیز نیارامد،
 و بهیچکس نپردازد.» رباعی:

هر تو به بر و بحر بشتافته ام هامون به بریده کوه بشگافته ام
 از هرچه رسید پیش، روتافته ام تا ره بحریم وصل تو یافته ام

۳ ﴿حکایت﴾ ابوهاشم صوفی قدس سره گفته است: «کوه
 را بنوکِ سوزن از بیخ کندن آسان ترست از ردیلتِ کبر از دل
 بیفگندن.» قطعه:

لافِ بی کبری مزن کان از نشانِ پای مور
 در شبِ تاریک بر سنگِ سیه پنهان تر است
 وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا کزان
 کوه را کندن بسوزن از زمین آسان تر است

وصیت کرده است که : « از هر پیری سخنی یاد گیرید ، و اگر توانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید . » رباعی :

آنی تو که از نامِ تومی بارد عشق وز نامه و پیغامِ تومی بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد آری ز در و بامِ تومی بارد عشق

در خبرست که : خدای تعالی فردای قیامت با بنده ، از مفلسی و بی مایگی شرمنده ، گوید که : « فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی ؟ » گوید که : « آری ، می شناختم . » فرمان رسد که : « ترا بوی بخشیدم . »

قطعه : قدرِ من در صفِ عشاق تو زان پست ترست
که زخمِ گامِ ارادت بمقاماتِ وصول
در دلم نقش شده نامِ گدایانِ درت
بس بود نامهٔ اعمالِ مرا مُهرِ قبول

۱ ﴿حکایت﴾ سَرِّی سَقَطی قَدَسَ اللهُ سِرَهُ جَنیدَ را کاری فرمود . بموجبِ دِلْخواهِ او قیام نمود . کاغذ پاره بوی انداخت ، در وی نوشته بود : « سَمِعْتُ حَادِیًّا یَحْدُو فی الْبَادِیَةِ وَ یَقُولُ :
أَبْنِی وَ مَا یَذْرِیْکَ مَا یُنِکِیْنِی أَبْنِی حَذَارَ أَنْ تُتْقَارِقِیْنِ
وَ تَقْطَعِی حَبْلِی وَ تَهْجِرِیْنِ »

رباعی : خون می گیریم از تو چه پنهان دارم
کز بهر چه این دو چشم گریان دارم

چون تواند عاشق از طوقِ وفایت سرکشید
 قمری آسا طوقِ او از گردنِ او خاستست
 رباعی :

جانان! ز درِ تو دور نتوانم بود قانع به بهشت و حور نتوانم بود
 سر بر درِ تو بحکمِ عشقم، نه بمزد زین در، چکنم؟ صبور نتوانم بود

۷ «حکایت» معروفِ کرخی قدس سره گفته است که :
 « صوفی اینجا مهیان است . تقاضای مهیان بر میزبان جفاست ،
 مهیان که با ادب بود ، منتظر بود ، به متقاضی . » قطعه :

مهیان توام در صبرِ اربابِ ارادت بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
 بنهاده بخوانِ کرمِت دیده امید انعامِ ترا منتظرم ، فی متقاضی

۸ «حکایت» بایزید قدس سره را پرسیدند که : « سنت
 کدام است ، و فرض کدام ؟ » فرمود که : « سنت ترکِ دنیاست ،
 و فرض صحبتِ مولی . » نظم :

ای که در شرعِ خداویدانِ حال می کنی از سنت و فرضِ سوال !
 سنت آمد رخ ز دنیا تافتن فرض ، راهِ قربِ مولی یافتن

۹ «حکایت» شبلی را قدس سره شور در سراپاد . به
 بیمارستان بردند . جمعی بنظاره وی رفتند . پرسید که : « شما
 کیانید ؟ » گفتند : « دوستانِ تو . » سنگ برداشت و حمله کرد . جمله
 بگریختند . گفت : « باز آئید ، ای مدعیان ! که دوستان از دوستان

۴ ﴿حکایت﴾ ذوالنونِ مصری قدس سره پیش یکی از مشایخِ مغرب بجهتِ مسئله برفت. گفت: «بهر چه آمده؟ اگر آمده که علمِ اولین و آخرین بیاموزی، این را خود روئی نیست، این همه خالق داد. و اگر آمده که او را بجوئی، آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود.» رباعی:

زین پیش برون ز خویش پنداشتم در غایتِ سیرِ خودگان داشتتم
اکنون که ترا یافتم آنی دانم کادرِ قدمِ نخست بگذاشتم
۵ ﴿حکایت﴾ پیرِ هرات گوید: «او با جوینده خود همراه است؛ دستِ وی گرفته در طلبِ خود می تازد.»

رباعی: آنکه فی نام بدستست مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا در عقبِ خویش کشان
اوست دستِ من و پا نیز بهر جا که رود
پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

۶ ﴿حکایت﴾ فضیلِ عیاض قدس سره گوید که: «حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم، که نه شکیم که نه پرستم.» بعضی ازین طائفه پرسیدند که: «سفله کیست؟» گفت: «کسیکه حق را بر بیم و امید پرستد.» یس گفتند: «تو چون پرستی؟» گفت: «بمهر و دوستی، که مهر و دوستی، وی مرا بر خدمت و طاعتِ او دارد.»

قطعه: کی شود سوزِ قلیلِ عشق زیرِ تیره خاک
زانکه این آتش ز جانِ روشنِ او خاستست

قطعه : هر که خیزد بامداد از خواب ، نبود در سرش
جز خیالِ خورد ، ازو آئینِ یداری مجوی
دست چون از چادر و پا از سرِ بستر کشید
تا بخوان و سفره آرد دست ، دست از وی بشوی

۱۱ «حکایت» ابوسعید خَرّاز قدس سره گوید که : « در
اوائلِ حالِ ارادتِ محافظتِ سرِ وقتِ خود میکردم . روزی به
بیابانی درآمدم و میرفتم . از قفای من آوازِ چیزی برآمد . دلِ
خود را از التفات به آن و چشمِ خود را از نظر به آن نگاهداشتم .
بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد . دیدم که دو سُبُعِ عظیم بدوشِ
من بالا آمدند . من بایشان نظر نکردم ، نه در وقتِ برآمدن ،
و نه بر وقتِ فرود آمدن . » قطعه :

کیست دانی صوفی صافی ز رنگِ تفرقه ؟
آنکه دارد رو به یکرنگی درین کاخِ دورنگ
نگسلد سر رشته سَرش ز جانان ، گر بفرض
ره برو گیرد ز یک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که : « هر که گمان برد که بکوشش توان رسید ،
رنجی کشید بیپوده ؛ و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید ،
جز راهِ آرزو نه پیموده . زیرا که گور نگرفت هر که دوید ، ولیکن
گور آن گرفت که دوید . »

نگریزند ، و از سنگِ جفایِ شان نه پرهیزند . قطعه :

آنست دوستدار که هرچند دشمنی بیندزدوست پیش، شود دوستدار تر
بر سر هزار سنگِ جفا گر خورد ازو گردد بنای عشقش ازان استوار تر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد . خلیفه طیب ترسا را بمعالجتِ
وی فرستاد . طیب ازو پرسید که : « خاطر تو چه می خواهد ؟ »
گفت : « آنکه تو مسلمان شوی . » گفت : « اگر من مسلمان شوم
تو نیک میشوی ، و از بسترِ بیماری برمیخیزی ؟ » گفت : « آری ! »
پس ایمان بر وی عرض کرد . وی ایمان آورد . شبلی از بستر
برخواست ، و بروی از بیماری اثری نماند . پس هردو پیشِ خلیفه
همراه رفتند و قصه را باز گفتند . خلیفه گفت : « پنداشتم که طیب
را پیشِ بیمار فرستادم ، من خود بیمار را پیشِ طیب فرستاده
بودم . » قطعه :

هرکس که از هجومِ محبتِ مریض شد
داند طیبِ خویش ، لقای حیب را
چون بر سرش طیبِ بهشتی نهد قدم
بخشد شفا ، ز علتِ مستی ، طیب را

۱۰ ﴿ حکایت ﴾ سهل عبد الله تستری قدس سره می گوید که :

« هر که بامداد کند و همتِ وی آن باشد که چه خورد دست از وی
بشوی . »

رباعی :

عاشق که ز هجرِ دوست دادی خواهد یا بر درِ وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

۱۵ ﴿حکایت﴾ بوعلی دقاق قدس سره . گویند که در آخرِ

عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که هر روز پیام آمدی و روی به
آفتاب کردی ، و گفتی که : « ای سرگردانِ مملکت ! امروز چون
بودی و چون گذرانیدی ؛ هیچ جای پراندوهگین تر ازین تاقی ؟
و هیچ جا از زیر و زبر شدگانِ این واقعه خبری اقی ؟ » ازین جنس
می گفتی تا آفتاب فرورقتی . رباعی :

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی زین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی که اندر ره عشق بر رخ بودش گردی و در دل دردی

۱۶ ﴿حکایت﴾ شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی

باصحابِ خود میگفت که : « در عالم چه بهتر بود ؟ » گفتند : « شیخا !
هم تو بگوئی . » گفت : « دلی که در همه وقت یارِ او بود . » رباعی :

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت
جز یادِ تو بر صفحه خاطر نتگاشت
یادِ تو چنان فرو گرفتش که درو
گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

۱۷ ﴿حکایت﴾ شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را

قطعه :
از رنج کسی به گنج وصلت نه رسید
وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هرکس که دوید گور نگرفت بدشت
لیکن نگرفت گور جز آنکس که دوید

۱۲ ﴿حکایت﴾ ابوالحسن نوری قدس سره گوید : « هرکه
خدای تعالی خود را از وی بیوشاید ، هیچ دلیل و خبر او را بوی
نرساند . . رباعی :

چون دلبر ما ز پرده رو ننماید کس نتواند که پرده زو بکشد
ور جمله جهان پرده شود باکی نیست آنجا که پیء جلوه جمال آراید

۱۳ ﴿حکایت﴾ ابوبکر واسطی قدس سره گوید : « آنکه گوید
نزدیکم ، دورست . و آنکه گوید دورم ، به نیستی خود در هستی
او مستور است .

قطعه :
هرکه گوید که بآن جان جهان نزدیک
باشد آن دعویء نزدیکیء او مستوری
وانکه گوید که ازو دورم ، آن دوریء او
هست در پرده نزدیکیء او مستوری

۱۴ ﴿حکایت﴾ ابوالحسن قوشچی قدس سره گفته است که :
« در دنیا هیچ ناخوشتتر نیست از دوستی که دوستیء وی از برای غرض
باشد ، یا عوض . »

بناخورش چو شود طبعش آن زمان مائل
چو ذکرِ عافیتش نیست هیچ ناخورشی

۲۰ ﴿حکایت﴾ شقیقِ بلخی قدس سره گفته است : « پرهیز
از صحبتِ توانگر. زیرا که چون دلت باو پیوند گرفت ، و بداده او
خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر از خدای تعالی . » قطعه :
گر در آید توانگری با تو بهر روزی مکن باو پیوند
مسکی را کفیلِ خود مشمار مدبری را خدای خود مپسند

۲۱ ﴿حکایت﴾ یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است :
« همه نیکوئیها در خانه ایست ، و کلیدِ آن تواضع و فروتنیست ؛
و همه بدیها در خانه ایست ، و کلیدِ آن مائی و منیست . » قطعه :
جمع است خیرها همه در خانه ، و نیست
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس یک خانه ایست جمع
وانرا کلید نیست بحرِ مائی و منی
هان ! احتیاط کن که نه لغزی ز راهِ خیر
خود را بمعرضِ خطرِ شر نیفگنی

۲۲ ﴿حکایت﴾ سمنونِ محب قدس سره گفته است : « بنده
را محبتِ خداوند صافی نشود تا تهمتِ زشتی بهمه عالم نیفگند . »
قطعه :

گر کنند جای بدلِ عشقِ جمالِ ازلت چشمِ امید به حورانِ بهشتی نهی

پرسیدند که : « تصوف چیست ؟ » گفت : « آنچه در سر داری
 بنهی ، و آنچه در کف داری بدهی ، و از آنچه بر تو آید نجهی » .
 رباعی :
 خواهی که بصوفی گری از خود برهی
 باید که هوا و هوس از سر بنهی
 و آن چیز که داری بکف از کف بدهی
 صد زخمِ بلا خوری و از جا نجهی

۱۸ ﴿ حکایت ﴾ آدمِ قدس سره گفته است : « جوانمردی
 آنست که برادرانِ خود را معذور داری در زَلّتی که واقع شود از
 ایشان ، و بایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست » .
 قطعه :
 جوانمردی دو چیزست ، ای جوانمرد !
 بسویم گوشِ نه تا گویمت راست :
 یکی آن کز رفیقان درگذاری
 اگر يك لحظه بنی صد کم و کاست
 دوم آن کز تو ناید هیچگاهی
 چنان کاری که باید عذرِ شان خواست

۱۹ ﴿ حکایت ﴾ بشرِ حافی قدس سره را مریدی پرسید
 که : « چون نان بدست آرم نمیدام که بکدام نانخورش خورم » .
 فرمود که : « نعمتِ عافیت را یاد آر و آرا نانخورش انگار » .
 قطعه :
 چو نانِ خشک نهد پیشِ خویش ناداری
 که روح را دهد از خوانِ فقر پرورشی

۲۶ ﴿حکایت﴾ شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامه خود را میدوخت ، و هر درزی که راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی . شیخ فرمود که : « این جامه مگر بت تست » . رباعی :

صوفی که بخرقه دوزیش آزار است گرجیه بفقر می زند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند هر رشته و بنجه اش بت و زنا ریست

۲۷ ﴿حکایت﴾ حضری قدس سره گفته است : « اَلصُّوفِيُّ هُوَ الَّذِي لَا يُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِهِ ، وَلَا يُعَدُّ بَعْدَ وُجُودِهِ » . یعنی : صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی شود ، دیگر بآن باز نگردد ، که « اَلْفَانِي لَا يُرَدُّ » . و بعد ازان چون بوجد حقانی و بقاء بعد الفناء محقق گردد ، دیگر فانی نگردد .

رباعی : خوش آنکه چون نیست شد ازين نقش مجاز
دیگر بوجد خویشان ناید باز

زان پس چو وجود یافت زان مایه ناز جاوید برو در عدم گشت فراز

۲۸ ﴿حکایت﴾ خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ می گفت . فقیهی معروف باین السقا برخاست و مسئله پرسید . گفت : « بنشین که در کلام تو رائحه کفر می شنوم ، شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود » . بعد ازان بمدتی آن فقیه نصرانی شد ، و بر نصرانیت بمرد . قطعه :

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را در صف زنده دلان نام بارشاد رود

کی مسلم شodont عشق جمال ازلی تا بر آفاق همه تهمت زشتی نهی

۲۳ ﴿حکایت﴾ ابوبکر و راق قدس سره گفته است که: «اگر طمع را پرسند: (پدر تو کیست؟) گوید: (شک در مقدرات کردگاری). و اگر گویند که: (پیشه تو چیست؟) گوید: (اکتساب مذلت و خواری). و اگر پرسند: (غایت تو چیست؟) گوید: (بمحنت حرمان گرفتاری)». . قطعه:

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست؟ بگوید شک در اقدار الهی
و گر گوئی که کارت چیست؟ گوید بخواری از لثیان کام خواهی
ورش پرسی ز ختم کار، گوید به محنتهای حرمان عمرگاهی

۲۴ ﴿حکایت﴾ شیخ نوعلی رودباری قدس سره گفته است که: «تنگترین زندانها معاشرت اصداد است». . قطعه:

گرچه زندانست بر صاحب دلان هر جا نوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را تنگ تر از صحبت اغیار نیست

۲۵ ﴿حکایت﴾ ابراهیم خواص قدس سره گفته است: «رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند، و آن روزیست. و ضائع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند، و آن انقیاد احکام الهیست از اوامرو نواهی». . قطعه:

قسمت رزق ز ازل کرده اند چند پیء رزق پراگندگی؟
فائده زندگیت بندگیست سر مکش از قاعده بندگی

روضه هفتم

در داستانِ مرغانِ قافیه سنجِ سرابستانِ سخنوری
و طوطیانِ غزلسرایِ شکرستانِ نظم گستری

شعر در عرفِ قدما حکما کلامیست مؤلف از مقدماتِ محمله ،
یعنی : از شانِ آن باشد که در خیالِ سامع اندازد معانی را ، که
موجبِ اقبالِ باءِ بر چیزی ، یا اعراض از چیزی ، خواه فی نفسه
صادق باشد ، واه فی ، خواه هر سامع اعتقادِ صدق داشته باشد ،
خواه فی . چنانکه گویند : « خمر ، لعلیست مُذاب ، یا یاقوتیست
سیال » یا « عسل ، چیزیست تلخ یا شور ، قی کرده زنبور » .
و متاخرین حکما بآن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند . فاما نزدِ عرفِ
جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست . پس شعر ، کلامی باشد
موزون و مقفی ، تخیل و عدمِ تخیل و صدق و عدمِ صدق را دران
اعتبارنی . و لیه کثر الشعر ، ما اعظم شأنه و ما ارفع مکانه ! شعر :

وَلَيْتَ شِعْرِي أُمِّي فَضْلٌ أَجَلُ مِنَ الشَّعْرِ
وَأُمِّي سِحْرٌ أَجَزُّ مِنْ هَذَا السَّنْحَرِ

مثنوی :

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سرّ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل خاصه وقتی که پیء بردنِ دل
کشد از وزن به بر خلعتِ ناز کند از قافیه دامانش طراز

پای دعوی بسر او می‌ای خواجه! مباد! که ازین بی ادبی دین تو برباد رود.

۲۹ ﴿حکایت﴾ خواجه عبد الخالق بغدادی رحمه الله علیه .
روزی درویشی پیش او گفت : « اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند
میان بهشت و دوزخ ، دوزخ را اختیار کنم ، زیرا که بهشت مراد
نفس است ، و دوزخ مراد خدای تعالی . » خواجه ازین سخن رو
گردانید و گفت : « بنده را با اختیار چه کار ؟ هر جا گوید (رو ، رویم ،
هر جا گوید) باش ، باشیم . » قطعه :

کاری اختیار خواجه مکن ای که داری به بندگی اقرار
هر جا اختیار خواجه بود بندگان را با اختیار چه کار

۳۰ ﴿حکایت﴾ خواجه علی رامیتی قدس سره را پرسیدند
که : « ایمان چیست ؟ » فرمود : « کندن و پیوستن . » قطعه :

هر که ایمان ترا « کندن و پیوستن » گفت
باید آن قول پسندیده ازو بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست ؟
یعنی از خلق کنی دل ، بخدا پیوندی

۳۱ ﴿حکایت﴾ بهاء الدین نقشبند رحمه الله علیه را پرسیدند
که : « سلسله شما به کجا میرسد ؟ » فرمودند که : « از سلسله کسی
بجائی نمی رسد . » رباعی :

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد وز سبزه بجز بوی ریائی نرسد
هر دم به کجا رسد مگو سلسله ات کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است ، چون متقدمان ، که اهتمام ایشان بقصائد بوده است در مدائح و مواعظ و غیر آن ، ز اهتمام بعضی بمثنوی ، بخلاف متاخران که سخن ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است . و عدد این طائفه از حد و حصر بیرونست ، و ذکر تفصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز . لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اختصار کرده می شود .

۱ ﴿رودکی رحمه الله علیه﴾ وی از شعراء ما وراء النهر است ، و از مادر نایبنا زاده بود . اما چنان ذکی و تیزفهم بوده است که در هشت سالگی قرآن را بتمام حفظ کرده ، و قرات بیاموخت ، و شعر گفتن گرفت . و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد ، و عود بیاموخت ، و دران ماهر شد . و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد . گویند او را دویست غلام بود ، و چهار صد شتر در زیر بار رخت او میرفت . و بعد از وی هیچ شاعری را این مُکنت نبوده . و اشعار وی — الْعَهْدَةُ عَلَى الرَّأْيِ — صد دفتر برآمده است ؛ و در شرح یمینی مذکورست که اشعار وی هزار هزار و سه صد بیت بوده است . از سخنان ویست در صفت شراب قطعه :
آن عقیق می که هر که بدید از عقیق گداخته بشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت
در نصیحت میگوید قطعه :

پا بخلخالِ ردیف آراید بر جبین خالِ خیال افزاید
 رخ ز تشبیه دهد جلوه چوماه ببرد عقل صد افتاده ز راه
 موبه تجنیس ز هم بشگافد خالی از فرق دو گیسو بافد
 لب ز ترصیع گهر ریز کند زلفِ مشکین گهر آویز کند
 چشم از ایهام کند چشمک زن فتنه در انجمنِ وهم فگن
 بر سرِ چهره نهد زلفِ مجاز شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلامِ معجز طرازِ قرآن را
 بماءِ نفی و مَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ از آلائشِ تهمتِ شعرِ مطهر ساخته
 و عِلْمِ بلاغتِ موردش را از حَضِیضِ تَدَلُّسِ بَلِّ هُوَ شَاعِرٌ باوجِ
 تَقْدُسِ و مَا عَلَّمَنَاهُ الشَّعْرَ و مَا یَنْبَغِی لَهُ اِفْرَاحَتَهُ نه اثبات این
 معنی را است که شعری حدِّ ذاتِه امرِ مذموم است، و شاعر بسببِ
 ایرادِ کلامِ منظومِ معاتب و ملوم، بلکه بنا بر آنست که قاصرانِ نظمِ
 قرآن را مستند به سلیقه شعر ندارند، و معاندانِ متصدیءِ تحدی
 بآن را عَزَّوَجَلَّ از زمره شعرا نشمارند. و این واضح ترینِ دلیلت بر
 رفعتِ مقامِ شعر و شعرا، و علوِ منزلتِ سحر آفرینانِ شعر آرا. قطعه:
 پایه شعر بین که چون ز نبی نفیِ نعتِ پیمبری کردند
 بهر تصحیحِ نسبتِ قرآن تهمتِ او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است، چون قصیده، و غزل، و مثنوی، و قطعه،
 و رباعی. و شعرا در ممارستِ آنها متفاوت. بعضی متفنین اند که
 بر جمیع این اقسام شعر گفته اند؛ و بعضی ازان قیل اند که میل

بیت کا بیش گفته ، و فردوسی آنرا با تمام رسانید . و این دو بیت از
جمله سخنانِ ویست قطعه :

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد
زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بُتِ لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری !

قطعه :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندنِ دائم شود خار
چون آب اندر ثمر بسیار ماند عفونت گیرد از آرام بسیار

۳ ﴿عَمَّارَهُ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ﴾ وی نیز از متقدمانست ، و در ایام
دولتِ سامانیان بوده است ، و طبعی خوش و شعری دلکش داشته .
و از جمله سخنانِ ویست این دو بیت قطعه :

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود زُرْد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگار خانه کشمیریان بوقتِ بهار بیاغ کرده همه نقشِ خویشانِ تسلیم
و این قطعه هم از ویست قطعه :

غَرّه مشو بآنکه جهانانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان زد کرد خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر از مارگیر مار بر آرد گهی دمار

در مقاماتِ سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الحئیر مذکورست

که روزی قوالی پیش ایشان این بیت خواند بیت :

اندر غزلِ خویش نهان خواهم گشت تا بر لبِ تو بوسه زنم چون تو بخوانی

زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه را چون نکو بنگری همه پندست
 بروزِ نیکِ کسان آرزو مبر ز نهار بسا کسان که بروزِ تو آرزو مندست
 و در بعضی تواریخ چنان مسطورست که نصر بن احمد از بخارا
 به مرو شاه جهان نزول فرمود، و مدت مُکثِ وی آنجا متماهی شد.
 ارکانِ دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتینِ آن می کشید. از
 رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغّبِ وی به
 بخارا بگوید، و در محل مناسب بر آهنگِ عود بر آن ترنم کند.
 او در سحری که بادشاه صبحی کرده بود این ایات بر آهنگِ عود
 ساز کرد و بخواند.
 غزل:

بادِ جوی مولیان آید همی	بوی یارِ مهربان آید همی
ریگِ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همی
آبِ جیحون و شگرفیهای او	خنگِ مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی!	شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفسِ او تاثیر کرد که باشقّه خاص و کفش سوار شد و بیک
 منزل برفت. و در بعضی تواریخ این حکایت بسططان سنجر و امیر
 مُعِزّی نسبت کرده اند، والله اعلم.

۲ ﴿دقیقِ رحمة الله علیه﴾ از شعراء متقدمست، و در زمانِ
 دولتِ سامانیان بوده است. و ابتدای شاهنامه او کرده است، و هزار

چون بُرّیدی شود هر يك ازان ده ماهِ نو
ور نه بُری باشد آن در ذاتِ خود ماهِ تمام

۶ ﴿قَرَحَى عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ﴾ وی نیز در ایامِ یمین الدولة بود ،
و از فواضلِ انعاماتِ وی مالِ خطیر بدست آورد ، و عزیمتِ
تماشای سمرقند کرد . چون نزدیکِ آن خطه رسید قُطّاعِ طریق آنچه
داشت بردند . بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد . چند روزی آنجا
بود ، این قطعه را بگفت و بازگشت ، قطعه :

همه نعيمِ سمرقند سربسر دیدم	نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ، ز سخن امل ، فرشِ خرمی بنبوّشت
بسی ز اهلِ هنر بارها بهر شهری	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت یبند ، بکف درم نبود	سری بریده بود در میانِ زرّین طشت

۷ ﴿فَرْدَوْسِي رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ﴾ وی از طوسست ، و فضل و کمالِ
او ظاهر . آری ! کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح
و تعریفِ دیگران .

می گویند که وی به دهقنت مشغول بود . بر روی تعدی رفت .
بقصدِ تَظْلُمِ رو بغزنین نهاد که تختگاهِ سلطان محمود بود . چون بآنجا
رسید و ر باغستانِ آن می گذشت ، دید که سه کس نشسته اند ،
و معاشرت اشتغالِ تمام دارند . دانست که از ملازمانِ سلطان اند .
با خود گفت : « پیشِ ایشان روم ، و بایشان کیفیتِ حال معلوم

شیخ را وقت خوش شد ؛ پرسید که : « این شعر کیست ؟ » گفتند :
 « از آنِ عماره است . » فرمود : « برخیزید تا بزیارتِ وی رویم ،
 و با جمعی از مریدان بزیارتِ وی رفتند .

۴ ﴿عَنْصَرِي رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ﴾ وی مقَدِّمِ شعراءِ عصرِ خود
 بوده است ، و ویرا یَمینِ الدوله محمودِ سبکتگین بنظرِ قبولِ ملاحظات
 فرموده . و از سخنانِ ویست این دو بیت در مدحِ او قطعہ :
 تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
 همه گویند در تسبیح و تهلیل « اَلْهٰی عاقبتِ محمودِ گردان ! »
 و این رباعی دیگر ازوست رباعی :

بگرفت سرِ زلفِ تورنگ از دلِ تو نزد و وفا و مهر زنگ از دلِ تو
 تا کم نشود کبرِ پلنگ از دلِ تو موم از دلِ من برند و سنگ از دلِ تو
 و گویند او را مثنویات بسیارست موشح بمدحِ سلطانِ مذکور و یکی
 از آن جمله موسومست به وامق و عذرا ، اما از آنها اثری پیدا نیست .

۵ ﴿عَسَجَدِي رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ﴾ وی از مروست ، و از جمله
 مادحانِ یَمینِ الدوله بود . و در تهنیتِ فتحِ وی مرهندوستان را
 قصیده دارد که مطلعش اینست
 بیت :

تا شاهِ خرده بین سفرِ سومنات کرد کردارِ خویش را علمِ معجزات کرد
 و در وصفِ خربزه گوید قطعہ :

آن زبرجد رنگِ مشکین بوی طعمش طعمِ شهد
 رنگِ دیبا دارد و گوئی و بوی عودِ خام

تمام ساخت ، و پیشِ سلطان آورد ، و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود ، در مقابلهٔ هریتی يك دينار زرِ سرخش توقع می‌داشت . حاسدان خوض کردند ، و گفتند : « شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند » ، و صلهٔ وی را بر شصت هزار درم قرار دادند . فردوسی ازان برنجید .

می‌گویند دران وقت که آن درمها آوردند در حمام بود . چون از حمام بیرون آمد ، بیست هزار درم بجای داد ، و بیست هزار بُقّاعی که فقاعی چند بدست آورده بود ، و بیست هزار درم بآن کسانی که درمها آورده بودند داد . و سلطان را بچهل بیت کم و بیش مذمت کرد . ازان جمله این چند بیت است مثنوی :

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاجِ زر
وگر مادرِ شاه بانو بدی	مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نامِ بزرگان شوند
درختی که تلخست اورا سرشت	گوش در نشانی یاغِ بهشت
و رازجوی خلدش بهنگام آب	به یخ انگین ریزی و شیرِ ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده نداری امید	که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستار زاده نیاید بکار	اگرچه بود زادهٔ شهریار

پس از آن محتفی شد . هر چند وی را طلب کردند نیافتند .

بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی ، که مرتبهٔ وزارت داشت ،

کنم». چون نزدیک ایشان رسید، از وی متوحّش شدند، و گفتند: «این مرد مجلس ما را منغّص خواهد کرد. هیچ به ازان نیست» چون یساید بگوئیم که ما شاعران بادشاهیم، و با غیر شعرا صحبت نداریم. و سه مصراع بگوئیم که رابع نداشته باشد. پس بگوئیم هرکس که مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم، وگرنه ما را معذور دارد».

چون فردوسی بایشان رسید، آنچه با خود مخمّر ساخته بودند با وی گفتند. گفت: «آن مصراعها که گفته اید بخوانید».

عنصری گفت مصراع: چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مصراع: هرنک رخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مصراع: مژگانگ گذر همی کند از جوشن
چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه گفت
مصراع: مانند سنان گویو در جنگ پوشن

ایشان ازان سخن متعجب شدند، و قصه گویو و پوشن استفسار نمودند. آنرا مشروح باز گفت. و بعد ازان چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد. وی را گفت: «مجلس ما را فردوسی ساختی». بدان سبب فردوسی تخلص خود کرد.

چون چندگاه بر آمد، بنظم شاهنامه مامور شد. هزار بیت گفت، و پیش سلطان آورد، و تحسینهای فراوان یافت، و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود. پس در مدت سی سال شاهنامه را

گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
 خدایا! این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی یارد چخیدن
 همی آرند ترکان را ز بلغار ز بهر پرده مردم دریدن
 که از عشق لب و دندان ایشان بدندان لب همی باید گزیدن

۹ ﴿ازرقی هروی رحمه الله﴾ در قواعد شعر و فضل ماهر بود،

و در قوانین علم و حکمت کامل .

 از سخنان ویست در صفت شراب

قطعه :

ساقی یار لعل می کز فروغ آن اندیشه لاله زار شود دیده گُلستان
 گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن از چشم آدمی تواند شدن نهان
 خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

۱۰ ﴿امیر معزی رحمه الله﴾ در زمان دولت معزالدین والدین

سنجر بن ملک شاه بود ، و از مداحان اوست ، و معزی نسبت
 باوست . و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه
 میسر شد کم شاعری را میسر شود .

و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها

یافتند که کس نیافت : رودکی در زمان ساسانیان ، و عنصری در
 دولت محمودیان ، و معزی در دولت سنجریان .

و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر
 می انداخت ، و او بیرون خرگاه ایستاده بود . ناگاه تیر خطا شد
 و بر وی آمد ، ییقتاد ، و در حال جان بداد .

در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند . سلطان را بسیار خوش آمد . پرسید که : « این شعر کیست ؟ » گفت : « از فردوسی است » . سلطان از کرده خود پشیمان شد ، و فرمان داد که شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند ، و بطوس برند ، اما طالع مساعدت نکرد . گویند چون عطیة سلطانی از يك دروازه طوس در آوردند ، تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند . از وی وارث يك دختر مانده بود . آنرا بوی عرض کردند . او همت ورزیده قبول نکرد ، و گفت : « مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد ، احتیاج بآن ندارم . گماشتهگان آنرا بعمارت رباطی دران نواحی صرف کردند . قطعه :

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی برفت شوکت محمود و در زمانه نماند جزین فسانه که : نشناخت قدر فردوسی

۸ ﴿ناصر خسرو علیه الرحمة﴾ در صناعت شعر ماهر بود ، و در فنون حکمت کامل ، اما بسوء اعتقاد و میل بزندقة و الحاد متهمس شده . او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده ، و محاوراتی که با آفاضل کرده در آنجا بنظم آورده . و این آیات ، که عین القضاة قدس سره در کتاب زیدة الحقایق ایراد کرده ، از جمله منظومات اوست

قطعه :

همه جوهر من از بلغاریانست که مادام همی باید کشیدن

که دارد چون تو معشوقِ نگارِ چابک و دلبر
 بنفشه زلف و زرگس چشم و لاله روی و نسرین سر
 چنانکه می باید بیرون نیامده است . و در مفتاح بعضی قصائد گفته
 قطعه :

در دهر نیست از تو دل افروز تر نگار در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر
 تا کرده ام به لاله سیرابِ تو نگاه تا کرده ام به زرگسِ پر خوابِ تو نظر
 گاهی چو لاله ام ز وصالِ شگفته روی گاهی چو زرگس ز فراقِ فگنده سر

۱۲ ﴿ادیب صابر علیه الرحمة﴾ وی شاعر فصیح و فاضل
 لیب بوده ، و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحظاتی تمام حاصلست .
 و افاضل بتقدّم وی معترف اند . چنانکه انوری او را بر خود ترجیح
 کرده آنجا که در قطعه تعداد کلمات خود میکند و در آخر آن میگوید
 بیت : این همه بگذار با شعرِ مجرّد آمدم
 چون سنائی هستم آخر ، گر نه همچون صابر
 و از جمله سخنان ویست بیت :

ای روی تو چو خلد ، لبِ تو چو سلسیل
 بر خلد و سلسیلِ تو جان و دلم سیل
 در طاعتِ هوای تو آمد دلم از آنک
 از طاعتست یافتنِ خلد و سلسیل
 - ناهید پیشِ طلعتِ تو کی دهد فروغ
 خورشید نزدِ خدمتِ تو کی بود جمیل

و از جمله سخنانِ ویست این چند بیت

نظم : تا نگارِ من ز سنبل بر سمن پر چین نهاد

داغِ حسرت بر دلِ صورتگرانِ چین نهاد

هر دلی کز سرکشی نهاد سر بر هیچ خط

زیر زلفِ او کنون سر بر خطِ مشکین نهاد

من غلامِ آن خطِ مشکین که گوئی مورچه

پای مشکِ آلوده بر برگِ گلِ نسرین نهاد

و این چند بیتِ دیگر از قصیدهٔ بر اسلوبِ شعراءِ تازی زبان
گفته است نظم :

ای ساربان منزل مکن جز در دیارِ یارِ من

تا يك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پر خون کنم ، اطلال را جیحون کنم

خاكِ دمن گلگون کنم از آبِ چشمِ خویشان

از روی یارِ خرگهی ایوان همی بینم تهی

وز قدِ آن سروِ سهی خالی همین بینم چمن

جائیکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان

شد گرگ و روبه را مکان، شد کوف و کرگس را وطن

۱۱ ﴿عبد الواسع جبلی علیه الرحمة﴾ وی فاضل و کامل و شاعر

و ماهر بوده است . بهر دو زبانِ تازی و فارسی سخن گفته . و اتفاقست

که هیچ کس از عهدهٔ جوابِ قصیدهٔ مشهورِ وی که مطلعش اینست :

وان دگر روز همه روز دران محنت و رنج
 که بجا وز که و چون کسب کند پنج درم
 وان سه دیگر چون سگِ خسته تسلیش بدان
 که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم
 چون خدا این سه سگِ گرسنه را حاشاکم
 باز کرد از سرِ من بنده عاجز بکرم
 غزل و مدح و هجا گویم و یا رب زنهار
 بسکه با عقل جفا کردم و با نفس ستم
 انوری! لاف زدن شیوه مردان نبود
 چون زدی باری، مردانه نگهدار قدم
 گوشه گیر و سرِ راهِ نجاتی بطلب
 که نه بس دیر سرآید بتو این يك دوسه دم

گویند بسمعِ ملکِ غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است.
 او به ملکِ هرات نوشت و انوری را طلب کرد، و نسبت بوی اظهارِ
 تودد و تلافی نمود، اما مقصودش انتقام بود. ملکِ هرات آرا
 بفراست دریافت، لیکن آرا بصریح نمی توانست نوشت. در مکتوبی
 که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر:

هِيَ الدُّنْيَا تَقُولُ بِمِثْلِ فِيهَا حِذَارَ حِذَارٍ مِنْ بَطْشِي وَفَتْكِي
 فَلَا يُغَرِّتُكُمْ طَوْلُ ابْتِسَامِي فَقُولِي مُضْحِكُ وَالْفِعْلُ مُبْكِي
 انوری آرا بحسنِ فراست دریافت، و وسیله انگیزخت، و ملکِ هرات

دست از همه شستم و نشستم بکران چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

۱۵ ﴿عمق رحمة الله عليه﴾ وی نیز از شعراء ما وراء النهرست،

و استاد شعراء وقت خود بوده است. و این چند بیت که در مفتوح

یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیعست قطعه:

اگر موری سخن گوید، و گر موی روان دارد

من آن مورِ سخن گویم، من آن مویم که جان دارد

تم چون سایه مویبست، و دل چون دیده موران

ز هجرِ غالیه موی که چون موران میان دارد

اگر با مور و یا موی شبانروزی شوم همراه

نه مور از من خبر یابد، نه موی از من نشان دارد

بچشمِ مور در گنجم ز بس زاری ز بس سستی

اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا موی پیوشاند

من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

۱۶ ﴿سوزنی علیه الرحمة﴾ از نَسَف بوده است. به تحصیل

علم به بخارا آمده بود، و بر شاگردِ سوزن گری عاشق شد،

و بشاگردی با استاد وی رفت، و دران مهارتی حاصل کرد. و هزل

بر طبیعت وی غالب بود، و بنا بران هزلیات بسیار گفته است.

و این دو بیت از قصیده ویست که در اعتذار آنها گوید قطعه:

تا کی ز گردشِ فلکِ آبگینه رنگ بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ

را ازان مطالبه گذرانید .

دیگر بار ملکِ غوروی را طلب کرد ، و ملکِ هرات را در مقابلِ وی هزار گوسفند وعده کرد . ملکِ هرات کسی را موکلِ انوری کرد که : « ناچار باید رفت بغور که مرا در مقابله تو هزار گوسفند می دهند . » انوری گفت : « ای بادشاه ! مردی که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رانگان نمی ارزد ؟ مرا بگذار تا باقی عمر در سلكِ ملازمانِ تو باشم ، و جواهرِ مدائح در پای تو پاشم . » ملکِ هرات را این سخن خوش آمد ، و وی را نگاه داشت .

۱۴ ﴿ رشید الدین وطواط رحمه الله علیه ﴾ وی از شعراءِ ماوراء النهرست ، و در وقتِ خود اُستادِ شعرا و پیشوای آن طبقه بود . و کتابِ حدائق السحر در صنایعِ شعر تصنیفِ اوست . و در مخاطبه بعضی از وزرا می گوید

تو وزیری و مدح گوی تو من دستِ من بی عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا مدحتی گوی تا عطا بینی
و این دو رباعی نیز از زاده طبعِ اوست رباعی :

چشمی دارم همه پرُ از صورتِ دوست

این دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

تا اوست بجای دیده یا دیده هموست رباعی :

بر یادِ رخ تو این جهانِ گذران بگذاشتم ای ماه و توازی خبران

جَتِ اصحابِ مَتَّصِفِ بَفَضی لَتِ بسیار خواهمت بدعا
و درین رباعی دیگر رباعی :

شادی عید چون بکام دل آغ دایم شده محبوس درین غمکده مع
رم بر اهل دل که آزادی مح بوسیست برسم عیدیم از تو طمع

۱۷ ﴿خاقانی شروانی علیه الرحمة﴾ وی را بسبب کمالی که در

صناعت شعر داشته حَسَانُ الْعَجَم لقب کرده اند . از همه شعرا در
اسلوب سخن ممتازست ، و دران شیوه غریب بی انباز . در مواضع
و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است ، و دران معنی گوی سبقت
از اقران خود برده . و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید قطعه :

شاعر مبدع منم ، خوان معانی مراست ریزه خور خوان من عصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
و رشید و طواط در مدح وی گفته است قطعه :

ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بوالفضائل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفرگاه
و از مقطعات ویست قطعه :

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا !

کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی

صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است

کز برون سو روشنی دارد ، درون سو تیرگی

و ویرا مثنویست تحفة العراقین نام ، و این چند بیت از مفتاح آنست

بر آبگینه سنگ زدن کارِ ما ، وما تهمت نهیم بر فلکِ آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیده دیگر هم درین معنی قطعه :

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم مرا نداند ازین گونه کس که من دانم

باشکار بدم ، در نهان ز بد بترم خدا گواه برین آشکار و پنهانم

یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیده دیگر ازین اسلوب می گوید قطعه :

چو تیرِ غمزه بناز و کرشمه اندازی نشانه از دلِ مسکینِ من کن ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام چو دل نماند تن در دهم بجان بازی

چو هیچ زخمِ توای دوست بی نوازش نیست مرا بغمزه بزن تا بیوسه بنوازی

هزار شیفته داری و من هزار و یکم بمن نیائی تو تا زان همه نپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری ، که از فضلاء

ما وراء النهر بوده است ، قصیده گفته است موقوف ، می گویند که

آن مخترعِ طبعِ ویست ، و مطلعش اینست بیت :

زندگانی مجلسِ مستو فی دولتِ حمیدِ دین الجو

و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر مصرع جزوی

می افتد چنین رعایت کنند که بعضی آن اجزا را فی نفسه معنی مستعمل

باشد مناسب مقصود ، از لطافتی خالی نیست ، چنانکه درین قطعه :

دی فرستاد قطعه سوی من نکته دانی ز زمرة فضلا

کرد لفظی سه چار زان بدو نیم تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جوابِ آن : کای مَف خیر خلقِ خدای و قاضیِ حا

۱۹ ﴿ظہیرِ فاریابی رحمۃ اللہ علیہ﴾ وی از مشاہیرِ جهانست
و افاضلِ دوران . تمامِ دیوانِ او مطبوع و مقبولست . و بلطافت
و سلاستِ سخنِ او هیچ کس نیست . دیوانِ او مشہورست و اشعارِ
وی بر زبانها مذکور . در دولتِ اتابکِ ابوبکرِ تریپتها یافت . شی
در مجلسِ وی این رباعی بگفت

ای وردِ ملائکہ دعایِ سرِ تو سر نیست زمانه را بجایِ سرِ تو
با دشمنِ تو نیامِ شمشیرِ تو گفت سر دلِ من باد فدایِ سرِ تو!
بفرمود تا ہزار دینار زرِ سرخ ہم در مجلسِ تثارِ او کردند . و او بر
اثرِ این رباعی دیگر گفت رباعی:

شاہا ! ز تو کارِ ملک و دین با کَسَقست
وز عدلِ تو جانِ ظلم و فتنه رَمَقست
در عہدِ تو رافضی و سُنی با ہم
کردند موافقت کہ بوبکرِ حقست

و از لطافتِ شعرِ وی این چند بیت است بر اسلوبِ مثنوی مثنوی :
عالمی بر فرازِ منبرِ گفت کہ چون پیدا شود سرایِ نہفت
ریشہای سفید را ز گناہ بخشد ایزد بریشہای سیاہ
باز ریشِ سیاہ روزِ امید باشد اندرِ پناہ ریشِ سفید
مردکی سُرُخ ریشِ حاضر بود دست بر ریشِ زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نہ ایم در دو گیتی بہیچ کار نہ ایم
و کمالِ وی در شعر بمشابه ایست کہ شعراءِ متقدم میانِ وی

مثنوی :

مائمِ نظارگانِ غمناک زین حَقّه سبز و مُهره خاك
 كين حقه و مهره تا بجایند سر كيسه عمر می کشایند
 وین طرفه که بر بساطِ دوران مهره زَمینست و حقه گردان
 خود بوالعجبان سحرکارند که قاقم و گاه مُقنُذز آرند
 وقتست که وقت در سر آید سیلابِ عدم ز در در آید
 وقتست که این چهار حَال بنهند حَقّه مه و سال
 وقتست که مرکبانِ انجم هم نعل بیفگنند و هم سُم

۱۸ ﴿غیرِ جرجانی رحمة الله علیه﴾ از امثال و افاضلِ روزگار
 بوده . میزانِ کمال و فضل و دقتِ شعری کتابِ ویس و رامین
 است ، و آن درین روزگار نایاب . و این چند بیت از مواضع
 متعدد از آن کتاب است مثنوی :

خوشست این نکته از گیتی شناسان که باشد جنگ در نظاره آسان
 مرا آن طشتِ زرین نبست در خور که دشمن خونِ من بیند در آن در
 نباشد ماز را بچه بجز مار نیارد شاخِ بد جز تخمِ بدبار
 نباشد خوش سفر در تندرستی نگر تا چون بود در رنج و سستی
 گلِ نرگس نکو باشد بدیدن و لیکن تلخ باشد در چشیدن
 گناهی بوده در مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن
 مثالِ پادشه چون آتش آمد بطبع ، آتش همیشه سرکش آمد
 اگر با زورِ پیل و طبعِ شیری مکن با آتشِ سوزان دلیری

دانه گندم او سنبل تر دارد بار
 کمترین خوشه او سنبله گردونست
 من نه خوردم بر ازو، صبر ازو گندم خورد
 کز بهشتست، درو چشم رهی بیرونست
 از ترازوی دوزلفش چو جوی مشک خرم؟
 گندمی خواستم افزون، که سخن موزونست
 من چو گندم شده ام از غم او دل بدونیم
 وین غم او را به یکی جو که نظامی چونست

۲۱ ﴿کمال اسمعیل اصفهانی علیه الرحمة﴾ که ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند، از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است، و هیچ کس از شعراء متقدم و متاخر را آن دست نداده که وی را داده است. اما مبالغه وی در تدقیق معانی، عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده. و اشعار وی بسیارست، و دیوان وی مشهور.

۲۲ ﴿سلمان ساوجی رحمه الله علیه﴾ وی شاعری فصیح و سخنگوی بلیغست، و در سلاست عبارات و دقت اشارات بینظیر افتاده است. و در جواب استادان قصائد دارد. و بعضی از اصل خوبتر، و بعضی فروتر، و بعضی برابر. و وی را معانی خاصه بسیارست. از معانی استادان را، به تخصیص کمال اسمعیل، در اشعار خود ایراد کرده. و چون آن را در صورت خوبتر و اسلوب

و انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند . چنانکه بعضی
بر سیلِ استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه :

ای آن زمین و قار که بر آسمانِ فضل ماهِ خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدانِ سخن، گفته ظهیر ترجیح می نهند بر اشعارِ انوری
قومی دگر برین سخن انکار می کنند فی الجمله در مقامِ نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست زیرِ نگینِ حکم تو ملکِ سختوری
و امامِ هروی در جوابِ وی گفته قطعه :

ای سالکِ مسالکِ فکر درین سؤال معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمیز را ز بُعدِ تناسب درین دو طور هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجزست و آن سحر، این نور و آن چراغ این ماه و آن ستاره، و این حور و آن پری
دیگری گفته در جوابِ آن قطعه قطعه :

هر مبتدی که بیهده ترجیح می نهد شعرِ ظهیر بر سخنِ پاکِ انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز اعجازهای موسوی از سحرِ سامری

۲۰ ﴿نظامی گنجوی رحمه الله علیه﴾ وی از گنج است ،
و فضائل و کمالاتِ وی روشن که احتیاجِ بشرح ندارد . و آن قدر
لطایف و دقایق که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست ، بلکه
مقدورِ نوع بشر فی . و بیرون ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده
اند . این غزل از سخنانِ ویست غزل :

جَو بَجَو محنتِ من زان رخِ گندم گونست
که همه شب رخِ چون کاهم از آن پر خونست

قطعه :

و این قطعه از جمله سخنان ویست

بجو عَصَّار! مهر از طبع مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورتِ بی معنی خلق چو از صورتِ ملائک، می‌گریزد
بغربالِ فلک بر فرقِ اینها قضا جز گردِ غَداری نه ییزد
بمهر آنرا که نیکی بیش خواهی به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چواشک آنرا که سازی جای در چشم اگر دستش دهد خونت بریزد

۲۴ ﴿شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه﴾ نام وی مصلح الدین است، و همانا که سعدی نسبت بنامِ مدوحست. وی قیدو متغزلانست. و هیچ کس پیش از وی طریقِ غزل را نه ورزیده. سخنانِ وی همه طوائف را مقبول افتاد. و یکی از شعرا گفته،
والحق گوهر انصاف سفته قطعه:

در شعر سه تن پیمبرانند هرچند که لا نَبیَّ بَعْدِی
اوصاف، و قصیده، و غزل را فردوسی، و انوری، و سعدی

۲۵ ﴿خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة﴾ اکثر اشعار او لطیف و مطبوعست، و بعضی قریب بسرحدِ اعجاز رسیده. و غزلیاتِ وی نسبت بغزلیاتِ دیگران در سلاست و روانی حکمِ قصایدِ ظهیر دارد نسبت بقصایدِ دیگران. سلیقه شعرِ وی نزدیکست بسلیقه نزاری، قهستانی. اما در شعر نزاری غث و سمین بسیارست، بخلاف شعرِ وی. و چون در اشعارِ وی اثرِ تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند.

مرغوب تر واقع گردانید ، محل طعن و ملامت نیست قطعه :

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن که بهر چند درو جامه دگرگون پوش
کسوت عار بود باز پسین خلعت او گرنه در خویش از پیشتر افزون پوش
هنرست آنکه کهن خرقة پشمین ز برش بدر آرند و در واطلس و اکسون پوش

و وی را دو کتاب مثنویست : یکی جمشید و خورشید ، و دران
چندان تکلف کرده است که آنرا از چاشنی بیرون برده . دیگر
فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیفست . و غزلیات وی نیز بسیار
مطبوع و مصنوعست . اما چون از چاشنی عشق و محبت ، که
مقصود از غزل آنست ، خالیست ، طبع ارباب ذوق بران اقبال
نمی نماید . و از جمله مقطعات ویست این چند بیت قطعه :

کنار حرص دلا ! پر جا توانی کرد تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من ! در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست سعادت سر درویشی و قناعت باد

۲۳ ﴿ محمد عصار تبریزی رحمه الله علیه ﴾ وی صاحب کتاب

مهر و مشتریست . و درانجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است .

و این چند بیت ازان کتابست در صفت بینی معشوق مثنوی :

کشیده برگل نسرین ز بینی خطی در عین لطف و ناز بینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جنع و لعل آن گل اندام منبت شوشه از نقره خام
گل زنبق ولیکن ناشگفته میان یاسمین و لاله خفته

غزل اسلوبی خاصست . اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده ، که اصل شعر — خاصه در غزل — ملاحظه اینهاست ، اختیار کرده است . و لاجرم از اجتماع آنها شعری را حالتی حاصل آمده است که اگر بحسبِ بادی النظر آسان می نماید ، اما در گفتن دشوارست . و لهذا اشعار وی را « سهل ممتنع » گفته اند . معاصر خسرو بوده است . با يك دگر صحبت داشته اند ، و مباسطات می کرده ، چنانکه حسن می گوید قطعه :

خسرو از راهِ کرم پذیرد آنچه من بنده حسن می گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست سخن اینست که من می گویم

۲۹ دیگر از شعراء متغزل «خواجه عماد فقیه علیه الرحمة» از کرمانست . شیخ خانقاه دار بوده است ، و شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خواند ، و استدعای اصلاح می کرد . و از اینجا می گویند که شعری وی شعری همه اهالی کرمانست .

۳۰ «خواجه کرمانی» او نیز از کرمانست . در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدِ بلیغ دارد ، و لهذا ویرا تخلیند شعرا میخوانند .

۳۱ و از شعراء ماوراء النهر «ناصر بخاریست» و در اشعار وی چاشنی تصوف هست .

۳۲ و دیگر «خواجه عصمة الله بخاریست» وی در غزل خسرو را تتبع می کند .

۳۳ و دیگری «بساطی سمرقندیست» و شعری وی خالی از

۲۶ ﴿شیخ کمال خجندی علیه الرحمة﴾ وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش ازان متصور نیست. اما مبالغه دران، شعر وی را از حد سلاست بیرون برده، و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده. در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی کند. اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست. و آنکه وی را دزد حسن می گویند بنا بر همان تتبع تواند بود. و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است فرد:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم
و بعضی از عارفان که به صحبت شیخ کمال و خواجه حافظ
رسیده اند چنین فرموده اند که: «صحبت شیخ به از شعر وی بود،
و شعر حافظ به از صحبت وی».

۲۷ ﴿امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة﴾ در شعر متفنن است. قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانید. تتبع خاقانی می کند. هر چند در قصیده بوی نرسیده، اما غزل را از وی گذرانیده. و غزلهای وی بواسطه معانی لطیف که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آن را در می یابند مقبول همه کس افتاده است. خمسة نظامی را به از وی کسی جواب نگفته. و ورای آن مثنویهای دیگر دارد، همه مطبوع و مصنوع.

۲۸ ﴿خواجه حسن دهلوی علیه الرحمة﴾ وی را در طریق

بگریخته آذر از سمِ او آویخته صرصر از دُمِ او
 هر پی که دوید در برِ گوی گردیده ز سرعتش سرِ گوی
 هر لحظه که در نبرد رفته صد بادِ صبا بگرد رفته
 از کوه چو سیل درگذشته وز بحر چو باد برگذشته

۳۹ و «صاحب دولتی (علی شیر)» که زمانِ ما بوجودِ او مشرفست . هرچند پایهٔ قدرِ وی — نظر بر مراتبِ جاه و حشمت و قربِ پادشاهِ صاحبِ شوکت ، و قیاس بمناقبِ معنوی از فضل و ادب ، و فضائلِ موهوب و مکتسب — ازان بلند ترست که وی را بحسنِ شعر تعریف کنند و بحدوثِ نظم توصیف ؛ اما چون خاطرِ شریفش — بواسطهٔ کسبِ فضیلتِ تواضع و کسرِ نفس — بآن فرود آمده است که خود را در سلكِ این طائفه منخرط گردانیده است ، دیگران را حجابِ تحاشی ازان معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشت . اما انصاف آنست که هر جا که این طائفه باشند وی سر باشد ، و هرگاه که نامِ این طبقه نویسند نامِ وی سر دفتر . چنانکه این معما باسمِ شریفش مبنی ازین معنی است .

معما بنامِ علی شیر^(۱) :

عَلَى سَيْرِ الْأَفَاضِلِ سِرَّتْ دَهْرًا وَأَحْرَزْتَ الْقَضَائِلَ بِالْفَوَاضِلِ
 وَ بِاسْمِكَ فُقِّتَ أَهْلُ الْفَضْلِ طَرًّا لَإِذَا صَوَّرْتَهُ فَوْقَ الْأَفَاضِلِ

(1) This reading is from the Vienna, 1846, Edition of the *Bahārastān* The Indian Editions give the reading as follows [see p 48, footnote

لطافت نیست . اما از فضائلِ مکتسبه بسیار عاری بوده است ، چنانچه از اشعارِ وی ظاهرست .

۳۴ و دیگر «خیالیت» و شعرِ وی خالی از خیالی نیست .

و از اشعارِ اوست این دو بیت قطعه :

ای تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه خلقِ بتو مشغول و تو غائبِ زمینه
که معتکفِ دیرم، و گه ساکنِ مسجد یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

۳۵ و از شعراءِ خراسان «آذری اسفراینیست» و در

اشعارِ وی طامات بسیارست . و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست

بیت : باز شب شد ، چشم من میدانِ گریه آب زد

سیلِ اشک آمد ، شیدخون بر سپاهِ خواب زد

۳۶ و دیگر «کاتبی نیشاپوریست» و وی را معانی خاص

بسیارست . و در ادای آن معانی نیز اسلوبِ خاص دارد . اما

شعرِ وی یکدست و هموار نیست ، شترگر به افتاده است .

۳۷ و دیگر «شاهی سبزوارست» اشعارِ وی لطیف یکدست

و هموارست با عبارتِ پاکیزه و معانی پُرچاشنی .

۳۸ و دیگری «عارفی هرویست» صاحبِ مقاولهٔ گوی

و چوگان . و آن از نظمهای سرآمدِ ویست . و این چند بیت از آن

کتابست در صفتِ اسبِ چوگانی مثنوی :

چون گوی سپهر گرد بستی میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق

در رقعۀ نوشته بود رباعی :

انصاف بده ، ای فلکِ مینافام ! تا زین دوکدام خو بترکرد خرام
خورشیدِ جهاتابِ تواز جانبِ صبح یا ماهِ جهان گردِ من از جانبِ شام
و این رباعیء دیگر در رقعۀ دیگر نوشته رباعی :

این نامه، نه نامه، دافعِ دردِ منست آرامِ درونِ رنجِ پروردهٔ منست
تسکینِ دلِ گرم و دمِ سردِ منست یعنی خبر از ماهِ جهان گردِ منست
و این رباعیء دیگر در رقعۀ دیگر رباعی :

گر در حضرتم بگفت و گویت باشم و در سفرم بجست و جویت باشم
در وقتِ حضور رو برویت باشم در غیبت نیز دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم

در حکایتی چند از زبانِ احوالِ بی زبانان که خردمندان
و نکته دانان امثالِ آن وضع کرده اند ، تا بجهتِ

غراب و ندرت ، طبیعت بر آن اقبال

نماید ، و بروی ابوابِ فهمِ حکم

و مصالح بکشاید

قطعه : آن ندیدی که خرده دان به شکر داروی تلخ را کند شیرین

تا بآن حیلۀ از تنِ رنجور ببرد رنج و محنتِ دیرین

۱ ﴿حکایت﴾ روباهی با گرگی دمِ مصادقت می زد و قدم

موافقت می نهاد . با یکدیگر بیاسی گذاشتند . در استوار بود ،

و چون گوهرِ نامش ازان بزرگترست که هر محل از نظم صدفِ
 آن تواند بود ، و هر مقام از شعر شرفِ آن تواند یافت ، تخلُّصِ
 اشعارش بآنچه ازین معنای دیگر مفهوم می‌گردد نامزد گشته .
 معنای بنامِ نوائی :

کنهِ نامش در تخلُّصها نیابد هیچ کس بربِ یابندگان از وی نوائی دان و بسر
 اگرچه وی را ، بحسبِ قوتِ طبیعت و وسعتِ قابلیت ، هر دو
 نوعِ شعرِ ترکی و فارسی میسر است ، اما میلِ طبعِ وی بترکی از
 فارسی بیشترست ، و غزلیاتِ وی بآن زبان از پانزده هزار زیادت
 خواهد بود ، و مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه
 و قوف یافته بسی هزار بیت نزدیک . و همانا که بآن زبان پیش از
 وی و بیش از وی کسی شعر نگفته است و گوهرِ نظم نسفته .

و از جملهٔ اشعارِ فارسیء ویست قصیدهٔ که در جوابِ قصیدهٔ
 خسروِ دهلوی که مستاسمت به دریای ابرار واقع ، و مشتملست بر
 بسیاری از معانی دقیقه و خیالاتِ لطیفه ، و مطلعش اینست بیت :
 آتشینِ لعلی که تاجِ خسروان را زیورست
 اخگری بهرِ خیالِ خام پختن در سراسر است

و این رباعی را در تهنیتِ قدومِ بعضی آیندگان از سفرِ حجاز

Continued from page 47

عَلَى شَيْرِ الْأَفَاضِلِ! سَرَتْ دَهْرًا وَ آخَرَزَتْ النَّفْضَائِلَ بِالْفَوَاضِلِ
 وَ بِاسْمِكَ فَقَتَّ أَهْلَ الْبَيْتِ طَرًّا إِذَا صَوَّرْتُهُ فَوْقَ الْأَفَاضِلِ

نمی آید، اما عادتِ خود را نمی توانم گذاشت». چنانچه گفته اند
 فرد: نیشِ عقرب نه از پیء کینست مقتضای طبیعتش اینست
 سنگ پشت با خود گفت که: «هیچ به ازین نیست که این بدسُرشت
 را ازین خوی زشت برهانم، و نیکو سرشتان را از آسیبِ وی
 خلاصی دهم». بآب فرورفت و وی را موج در ربود، بجائی برد که
 گویا هرگز نبود. قطعه:

هر عوانی که درین بزمِ گداز شر و فساد
 تارِ صد حیلَه بهر لحظه ازو ساز دهند
 به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد
 تا وی از خُلقِ خود، و خُلقِ زوی باز رهند

۳ ﴿حکایت﴾ موشی چند سال در دوکانِ خواجه بقالی بود.
 از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالا مال بسر می برد، و ازان نعمتهای
 خشک و تری خورد. خواجه بقال آرا می دید و اغماض می کرد،
 و از مکافات اعراض می نمود، تا روزی بحکم آنکه گفته اند بیت:
 سفلَه دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر
 حرصش بر آن داشت که همیانِ خواجه بپزد، و از سرخ و سفید
 هرچه بود بخانه خود کشید. خواجه بوقت حاجت دست بهمیان
 برد. چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت، و چون معدهٔ گرسنگان
 خالی. دانست که این کار موش است. گریه وار کمین کرد و او
 را بگرفت. ورشتهٔ دراز در پای او بست، و بگذاشت تا بسوراخ

و دیوارها پُر خار. گردِ آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند، بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ بود. روباه آسان در آمد، و گرگ بزحمت فراوان. انگورهای گوناگون دیدند، و میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود، حالت بیرون رفتن را ملاحظه نمود، و گرگ غافل، چندانکه توانست بخورد، تا ناگاه باغبان آگاه شد. چوبدستی برداشت و روی بایشان نهاد. روباه باریک میان زود از سوراخ بجست، و گرگ بزرگ شکم درانجا محکم شد. باغبان بوی رسید و چوبدستی کشید. چندانکه بزد که گرگ، نه مرده نه زنده. پوست دریده و یشم‌کنده، ازان تنگنای بیرون رفت. قطعه :

زورمندی مکن ای خواجه بزرگ آخر کار زبون خواهی رفت
فریفت کرد بسی نعمت و ناز زان بیندیش که چون خواهی رفت
با چنین جثه ندانم که چه سان بدر مرگ برون خواهی رفت

۲ ﴿حکایت﴾ کژدمی، زهر مضررت در نیش، و تیرِ خبانت در کیش، عزیمت سفر کرد. ناگاه بر لبِ آبی رسید، خشک فروماند، نه پای گذشتن و نه یارای بازگشتن. سنگ‌پشتی این معنی را از وی مشاهده کرد. بر وی ترخم نمود، بر پشتِ خودش سوار ساخت، و خود را در آب انداخت، و شانِ کنان رو بجانِبِ دیگر نهاد.

دران اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشتِ وی می زند. پرسید که: «این چه آوازست؟» جواب داد که: «این آوازِ نیشِ منست که بر پشتِ تو می زنم، هر چند می دانم که بران کارگر

گرگ و شبان مستغنی از بیانست، و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ، که امروز مرا دولتِ رفاقتِ وی دست داده است، بر رَمَهٗ ما حمله کرد و یک بَرّهٗ بر بود، و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم، اما بوی نرسیدم. چون باز آمدم شبان چویدستی بر من کشید و بی موجب مرا رنجانید. من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با دشمنِ قدیمِ وی پیوستم. قطعه:

بدشمن دوست شوزان سان که هرگز به تیغِ دشمنی نخراشتد پوست
مکن، با دوستِ چندین دشمنی، ساز که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ «حکایت» روباه را گفتند: «هیچ توانی که صد درم

بستانی و بیغامی بسانِ ده رسائی؟» گفت: «والله! اگرچه مُزد فراوانست، اما درین معامله خطرِ جانست.» قطعه:

از سفلِه نیلِ مکرمَت امید داشتن کشتی بوجِ لُجّهٔ حرمان فگندانست
بیشِ عدو زبون شدن از بهرِ جاه و مال خود را بورطهٔ خطرِ جان فگندانست

۶ «حکایت» اشتری در صحرا چرامی کرد و از خار و خاشاکِ

آن صحرا غذا می خورد. به خارِ بی رسید. چون زلفِ محبوبانِ درم، و چون رویِ خوبانِ تازه و خرم، گردن دراز کرد تا ازان بهرهٔ گیرد، دید که در میانِ آن افعی حلقه کرده، و سر را با دم فراهم آورده. باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت. خارِ بی پنداشت که احترازِ وی از زخمِ سنانِ اوست، و اجتنابِ وی از تیزیِ دندانِ او. شتر آن را دریافت، گفت: «بیمِ من ازین مهمانِ پوشیده است،

خود درون رفت، و باندازه رشته غورِ آنرا بدانست، و دنبالِ آنرا بگرفت، و آن سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید.

خانه دید چون دکانچه صرافان، سرخ و سفید برهم ریخته، و دینار و درم باهم آمیخته. حق خود بیرون آورده تصرف نمود، و موش را بیرون آورد. بچنگالِ گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید، و مکافاتِ حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید. قطعه:

گر شور و شری هست، حریصانِ جهان راست
 خرم دلِ قانع که ز هر شور و شری رست
 در عزِ قناعت همه آرد آمد و راحت
 در حرص فزون نیست اگر، دردِ سری هست

۴ ﴿حکایت﴾ روباهی بر سرِ راهی ایستاده بود و چشمِ مراقبت بر چپ و راست نهاده. ناگاه از دور سیاهی پیدا شد. چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گُرگ با سگی بزرگ، بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ موافق، همراه می آیند: نه آنرا ازین توهمِ فریبی، و نه این را ازان دغدغه آسیبی.

روباه پیش دوید و سلام کرد، و وظیفه احترام بجا آورد و گفت: «الحمد لله! که کینِ دیرین بمرِ تازه بدل شد، و دشمنیِ قدیم بدوستیِ جدید عوض گشته. اما می خواهم که بدانم که سببِ جمعیتِ شما چیست، و باعثِ این امنیتِ کیست.»

سگ گفت: «سببِ جمعیتِ ما دشمنیِ شبانست. اما دشمنیِ

۸ ﴿حکایت﴾ پنج پایک را گفتند: «چرا بشکل کج پیکران افتادی، و پای در میدان کج روی نهادی؟» گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راستی و راست روی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است، یا از زخم ستم دم بریده».

قطعه: هر جا پری بصورت خود گردد آشکار
 او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
 هر جا بشکل راست برآید بسان مار
 سنگین دلان ز دور زندش بچوب و سنگ

۹ ﴿حکایت﴾ غوکی از جفت خود جدا مانده بود، و محنت بی جفتیش برکنار دریا نشاده. هر سو نظری می انداخت، و خاطر غمیده خود را از غم بی جفتی می پرداخت. ناگهان مثنوی: ماهی دید در میانه آب همچو آب روان روان بشتاب یا چو مقراض در سیکه سیم اطلس سطح آب ازودونیم یا چو این هلالی از کم و کاست متمایل بجنبش از چپ و راست چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید. قصه بی جفتی در میان آورد، و از وی طلب مصاحبت کرد.

ماهی گفت: «مصاحبت را مناسبت در بایست است، و مصاحب نامناسب صحبت را ناشایست است. مرا با توجه مناسبت، و با چون توئی چه صحبت؟ مرا جا در قعر دریا، و ترا منزل برکنار ساحل. مرا دهان خاموش، و ترا زبان پر از خروش. ترا

نه از میزبان آشکار، و ترس من از زهر دندانِ مارست، نه از زخمِ پیکانِ خار. اگر نه هولِ مهبانِ خوردمی، میزبان را يك لقمه کردمی.» .
قطعه :

گراز لئیم بترسد کریم نیست عجب زخبثِ نفس، نه از پشمِ واستخوان ترسد
کسیکه پا نهد در میانِ خاکستر مقررست که از آتشِ نهان ترسد

۷ ﴿حکایت﴾ سگی از هر طعمه بی بهره بر در و دروازه شهر ایستاده بود. دید که قرصی نان گردان گردان از شهر بیرون آمد، و روی بصحرا نهاد. سگ در دنبالِ وی روان شد و آواز داد که: «ای قوتِ تن و قوتِ روان، آرزوی دل و آرامِ جان! عزمِ بجای کرده، و روی بچه جا آورده؟» گفت: «درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم، احرامِ زیارتِ ایشان بسته ام.» سگ گفت: «را مترسان؛ اگر بکامِ نهنگ و دهانِ شیر و پلنگ روی، من در قفای توام و از تو جدا شدنی نه ام.»
قطعه :

آم که بعمرِ خویش هرگز خالی نشوم ز آرزویت
گرگردِ جهان همه بگردی ساکن نشوم ز جستجوییت

قطعه : آنانکه جز بنان نبود زنده جانِ شان
دارند رو بخدمتِ دونان برای نان
گرفی السَّمَلِ زدستِ کسان صدقفا خورند
همچون سگِ گرسنه دوند از قفای نان

و در فرجهٔ آشیانِ لك لکی خانه ساخت. گفتند: «ترا چه مناسبت که با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی، و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟» گفت: «من نیز اینقدر دانم، اما بداندستنِ خود عمل کردن نمی توانم. در همسایگی من ماری هست، که چون هر سال بچگان بر آورم، و بخونِ جگر پرورم، ناگاه در خانه من تازد، و بچگان مرا قوتِ خود سازد. امسال از وی گریخته ام، و در دامنِ دولتِ این بزرگ آویخته ام. امید می دارم که دادِ مرا از وی بستاند، و چنانکه هر سال بچگانِ مرا قوتِ خود می سازد، امسال وی را و بچگانِ وی را قوتِ خود گرداند.»

قطعه:

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زیدایمن از زخم، و ز چنگِ گرگان
ز بیدادِ خردان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوارِ بزرگان

۱۲ «حکایت» سگی را گفتند: «سبب چیست که در هر خانه که تو باشی گدا گردد آن خانه نتواند گشت، و بر هر آستانه خسپی از آنجا نتواند گذشت؟» گفت: «من از حرص و طمع دورم، و نه بی طمعی و قناعت مشهور، از خوانی به لبِ نانی قانعم، و از بریانی بخشک استخوانی خرسند. اما گدا سخرهٔ حرص و طمع، مدعی جوع و منکرِ شبع، نانِ يك هفته اش در انبان، و زبانش در طلبِ نانِ یکشنبه جنان، غذای ده روزه اش بر پشت، و عصای دریوزه اش در مشت. قناعت از حرص و طمع دورست، و قانع

قبح لقا سپر بلا ، هرکه شکل ترا ببیند ، نخواهد که با تو نشیند .
و مرا حسنِ منظر سرمایه خوف و خطر ، هرکه بجمالِ من دیده
برافروزد ، دو چشمِ طمع در وصالِ من دوزد . مرغانِ آسمان در
هوای من مانده ، و وحوشِ صحرا در سودای من رانده . صیادان
گاه — چون دام — در جست و جوی من با هزار دیده ، و گاه —
چون شست — از بارِ آرزوی من پشت خمیده . این بگفت و راه
قعرِ دریا برداشت ، و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه :

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشته پیوندِ صحبت اتحادِ گوهرست
جنس را با جنس ، و با نا جنس ، اگر گیری قیاس
این بسانِ آب و روغن ، و آن چو شیر و شکرست

۱۰ ﴿ حکایت ﴾ کبوتر را گفتند : « چونست که از دو بچه

بیش نیاری ، و چون مرغِ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری ؟ »
گفت : « بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر می خورد ، و چوزه
مرغِ خانگی از هر مزبله بر راه گذر . از يك حوصله غذای دو بچه
بیش نتوان داد ، و از نیم مزبله در روزی بر هزار چوزه در روزی
نتوان کشاد . » قطعه :

خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ حاصل نشود حلال بسیار

۱۱ ﴿ حکایت ﴾ کنجشکی خانه موروثی خود را باز پرداخت ،

اصل چون روی نماید ز بسِ پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد، بسِ اصل رود

۱۵ ﴿حکایت﴾ موری را دیدند که بزورمندی کمر بسته،

و ملخی را ده برابر خود برداشته. به تعجب گفتند: «این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون می کشد!» مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت: «مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند، نه بقوتِ تن و ضخامتِ بدن». قطعه:

باری که آسمان و زمین سرکشید ازو مشکل توان یاورِ جسم و جان کشید
همت قوی کن از مددِ رهروانِ عشق کآن بار را بقوتِ همت توان کشید

۱۶ ﴿حکایت﴾ اشتری مهارِ خود را بر پای کشان در صحرا

می چرید. موشی بوی رسید، و وی را بی خداوند دید. حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد. شتر نیز از آنجا که فطرتِ او مفسد بر انقیادست، و جبلتِ او مجبول بر عدمِ مخالفت و عناد، با او موافقت کرد. چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ، گفت: «ای محال اندیش! این چه بود که کردی؟ خانهٔ تو چنین خرد، و جثهٔ من چنین بزرگ. نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد، و نه جثهٔ من ازین خرد تر. میانِ من و تو چگونه صحبت درگیرد، و مجالست چون صورت پذیرد؟» قطعه:

چون روی رامِ اجل زینسان که می بینم ترا
در قفا، از بارِ حرص و آرز، اشتر وارها

از حریص و طامع نفور». . قطعه :

در هر دلی که عزّ قناعت نهاد پای
از هر چه بود حرص و طمع را به بست دست
هر جا که عرضه کرد قناعت متاعِ خویش
بازارِ حرص و معرکه آزار شکست

۱۳ ﴿حکایت﴾ روباه بچه با مادرِ خود گفت : « مرا حیلۀ

پیاموز که چون بر کشاکشِ سگ درمانم خود را ازان برهانم ». .
گفت : « اگر چه حیلۀ فراوانست ، اما بهترینِ همه آنست که در
خانه خود بنشینم . نه او ترا بیند ، و نه تو او را بینی » .

قطعه : چو با تو خصم شود سفلۀ ، نه از خرد دست

که در خصومتِ وی مکر و حیلۀ ساز کنی
هزار حیلۀ توان ساخت ، وز همه آن به
که هم از صلح ، و هم ز جنگش ، احتراز کنی

۱۴ ﴿حکایت﴾ سرخ زنبوری بر مگسِ عسل زور آورد تا

وی را طعمۀ خود سازد . بزاری درآمد که : « با وجودِ این همه شهد
و عسل مرا چه قدر و محل که آرا بگذاری ، و بمن رغبتِ آری ». .
زنبور گفت که : « اگر آن شهدست ، تو شهد را کافی ، و اگر آن
عسلست ، تو سرچشمۀ آبی ». . قطعه :

ای خوش آن مردِ حقیقت که زیغام و سلام
رو بتابد ، بسوِ مائده وصل رود

۱۹ ﴿حکایت﴾ طاؤسی وزاغی در صحنِ باغی فراهم رسیدند، و عیب و هنرِ یکدیگر را دیدند. طاؤس با زاغ گفت: «این موزه سرخ که در پای تست لایقِ اطلس زرکش و دیبای منقش من است. همانا درانوقت که از شبِ تاریکِ عدم بروزِ روشن وجود آمدیم، در پوشیدنِ موزه غلط کردیم. من موزه کیمختِ سیاه ترا پوشیدم، و تو موزه ادمِ سرخ مرا». زاغ گفت: «حال بر خلافِ اینست، اگر خطائی رفته است در پوششهای یکدیگر رفته است، باقی خلعتهای تو مناسبِ موزه منست. غالباً دران خوابِ آلودگی تو سر از گریبانِ من زده، و من سر از گریبانِ تو».

دران نزدیکی کشفی سر بحیبِ مراقبه فروبرده بود، و آن مجادله و مکالمه می شنود. سر برآورد که: «ای یارانِ عزیز و دوستانِ باتمیز! این مجادله بی حاصل را بگذارید، و ازین مقاوله بلا طائل دست بردارید. خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است، و زمام همه مرادات در کفِ یک کس ننهاد. هیچ کس نیست که ویرا خاصیتی نداده است که دیگران را نداده، و در وی منفعتی ننهاده است که در دیگران ننهاد. هرکس را بداده حقِ خود خرسند باید بود، و بیافته خود خوشنود». قطعه:

بردن حسد از حالِ کسان طورِ خرد نیست زنهار! که از طورِ خرد دور نباشی
از خلق طمع، همچو حسد، مایه رنجست بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۲۰ ﴿حکایت﴾ روباهی بچنگِ کفتاری گرفتار شد. کفتار

بارهای خویش را چیزی سبك گردان، که نیست
تنگنای مرگ را گنجانی، این بارها

۱۷ ﴿حکایت﴾ گاوی بر گله خود سالار بود، و در میان
گاوان بقوت سرون نامدار. چون گرگ روی بایشان آوردی، آفت
وی بزخم سرون از ایشان دور کردی. ناگاه دست حادثه بر وی
شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید. بعد ازان چون گرگ را
دیددی، در پناه گاوان دیگر خزیدی. سبب آن را از وی سوال
کردند. در جواب گفت رباعی:

زان روز که از سرون خود مادم فرد شد معركة دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روز کتبرد ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۸ ﴿حکایت﴾ اشتری و درازگوشی همراه می رفتند. بکنار
جوی بزرگ رسیدند. اولاً اشتر درآمد. چون بمیان جوی رسید
آب تا شکم وی برآمد. درازگوش را آواز داد: «درآی، که آب
تا شکم بیش نیست». درازگوش گفت: «راست می گوئی، اما از
شکم تا شکم تفاوت دارد. آبی که بشکم تو نزدیک گشت، از پشت
من خواهد گذشت». قطعه:

ای برادر! از تو بهتر هیچکس شناسدت
زانچه هستی يك سر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بستایدت نا بخردی
قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

وجه ازان باز ایستم . خاطرِ خود را از اختیارِ پرداختم ، و ترا درین صورت مخیر ساختم : اگر خواهی یک ضربِ پنجه جانِ ترا بستانم ، و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود گردانم . قطعه :

جز بتدبیرِ خرد از سرِ خود دور مکن
گر شیریری بتو آن شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راهِ خلاصی ، که بآن
از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

خاتمه

در دل چنان می گذشت ، و در خاطر چنان می گشت ، که این نامه بزودی بآخر نینجامد ، و خامه در طی مقاصدِ آن حالاً از جنبش نیارامد . اما چون آئینهٔ طبعِ گوینده زنگِ ملالت گرفت ، و بصیقلِ صدق رغبتِ شنوده صقالتِ نپذیرفت ، برین قدر اقتصار افتاد . قطعه :

بسط کن جامیاً بساطِ سخن که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاطِ طبعِ تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته ، و بناظمی منسوب نگشته ، زادهٔ طبعِ محزرِ این رساله ، و نتیجهٔ فکرِ مقررِ این مقاله است . رباعی :

جامی هرجا که نامهٔ انشا آراست از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که صنعِ خود دکانِ پرکالا است دلّای کالای کسانش نه سزا است

دندانِ طمع در وی محکم کرد . روباه فریاد بر آورد که : « ای شیرِ بیشه زورمندی ، و ای پلنگِ قلّه سربلندی ! بر عجز و شکستگی من بیخشای ، و شکالِ این اشکال را از پای جهان پیمای من بکشای . من مشتی پشم و استخوانم ، از خوردنِ من چه خیزد ، و در آزدنِ من چه آویزد ! » هرچند ازین مقوله سخن گفت ، در وی نگرفت . گفت : « یاد آر آن حق که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کردی ، آرزوی ترا بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم . » گفتار چون این گفتارِ شنیع شنید ، آتش غیرت در وی جوشید . دهان بکشاد که : « این چه سخنِ بیهوده است ، و این واقعه کی و کجا بوده . » از وی دهان کشادن همان بود ، و از روباه رو بگریز نهادن همان . رباعی :

بقولِ خوش چو نیابی ز چنگِ خصم رهائی
به آن بود که زبانرا بناخوشی بکشائی
چو قفلِ خانه باهستگی کشاده نگردد
پیه شکستنِ آن به که سوی سنگ گرائی

۲۱ « حکایت » شغالی خروسی را در خوابِ سحر بگرفت . فریاد برداشت که : « من مونسِ بیدارانم ، و مؤذنِ شب زنده داران . از کشتنِ من پرهیز ، و خونِ مرا به تیغِ تعدی مریز . » شعر : چرا بی موجبی با من ستیزی که خواهی بی گنه خونم بریزی
شغال گفت : من در کشتنِ تو چنان یکجهت نیستم ، که هیچ

Your remembrance has captured it so entirely that it has not allowed any place in it for anything.

STORY 17. People asked **Shaykh Abu Sa'eed Abu'l Khayr** (may his grave be hallowed), "What is sufism?" He replied, "You should put away whatever you have in your head, you should give away whatever you have in your hand, and you should not be startled when something (*i.e.* an unforeseen calamity) befalls you".

If by becoming a sufi you want to escape from 'self', drive away all desires and passions from your head,

Whatever you have in your hand you should give it away, you should suffer a hundred wounds from calamities but should not move from your place.

STORY 18. **Ad'ham** (may his grave be hallowed) has said, "A generosity consists in pardoning your brothers, when some fault is committed by them, and you do not deal them in such a way as to force them to beg your pardon

Oh generous man, generosity consists in two things. Turn your ears to me so that I may tell you well,

One thing is that you should pardon your friends, if you find in them a hundred mistakes in one moment.

The second thing is that never should anything proceed from you, so as to make you beg their pardon.

STORY 19. A disciple asked **Bishre-e-Hafeee** (may his grave be hallowed), "When I get a loaf of bread, I do not know what to eat it with". He replied, "Remember the gift of good health and consider it to be a thing with which the bread should be eaten"

When a poor man places before himself a loaf of dry bread, so that he might nourish his soul with something from the tray of poverty, his nature demands something with which to eat the bread; at that time there is nothing better to serve the purpose than a mention of sound health.

STORY 20. **Shaqeeq-e-Balakhi** (may his grave be sanctified) has said, "Remain aloof from the company of a rich man, because when your heart becomes attached to him, and you are pleased with whatever he gives, you accept a master besides God"

If a rich man comes to associate with you, for the sake of livelihood don't be attached to him.

Do not look upon a miser as a person who would stand security for you, and let not an accursed person be your God.

STORY 21. **Yusuf Abu'l Hasan** (may his grave be hallowed) has said, "All virtues are stored within a house, and its key is humility. (Similarly) all vices are also stored in a house, and its key is self-conceit"

All virtues are stored up in a house, and there is no key to that house except humility.

On the same analogy all evils are stored in a house, and there is no key to that house except self-conceit.

Hallo! Beware, so that you may not deviate from the right path and may not throw yourself in a place endangered by evil.

STORY 22. **Samnoon-e-Muhibb** (may his grave be hallowed)

امیدواری بمکارم اخلاقِ مطالعه کنندگان آنکه چون بر خلی
مطلع شوند، بذیل عفو و اغماض بپوشند، و در افشای آن بزبانِ
عیب و اعتراض نکوشند. قطعه :

چون به بینی ز آشنا عیبی گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیشِ آخراندیشان عیب پوشی ز عیب جوئی به

در تاریخِ کتاب، و قطعِ اِطْنا ب، و طیِ اَسباب :

تنگ و پوی خامه درین طرفه نامه که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخِ هجرت شود نه صد، ارهشت بروی فزائی

۵۸۹۲

وَالْمَسْئُولُ مِنَ اللَّهِ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ الظَّفَرُ بَنِيْلُ
الْمَرَامِ وَالْفَوْزُ بِحُسْنِ الْإِخْتِمَامِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَالِهِ الْعِظَامِ وَأَخْبَابِهِ الْكِرَامِ .

and farz is to seek the route of nearness to God.

STORY 9. Shibli (may his grave be sanctified) went off his mind. He was taken to asylum. A group of men went to have a look at him. He asked, "Who are you?" They said, "Your friends." He picked up a stone and attacked them. All of them ran away. He said, "Come back, Oh, you pretenders! because friends do not run away from friends and do not keep away from the stone of their oppression".

A real friend is he who however much enmity he experiences from his friend, becomes all the more friendly. Even if he were to receive a thousand stones of oppression on his head from him (i.e. friend), the foundation of his love becomes stronger still.

And it is also related of him that once he was indisposed, and the Caliph sent a Zoroastrian physician for attending on him. The physician asked him, "What does your heart crave for?" He replied, "That you should become a Muslim." The physician asked, "If I turned a Muslim, would you be all right and get up from your sick-bed?" He replied, "Yes!" Then he presented the faith (of Islam) to him, and he (i.e. the physician) accepted the faith. Shibli got up from his sick-bed and there remained no trace of illness in him. Then both of them went together to the Caliph and told the whole story. The king said, "I thought that I had sent a physician to a patient, but I had actually sent a patient to a physician".

He who falls sick on account of excess of love, recognizes his physician, in the face of his beloved;

As soon as the celestial physician comes to his bedside, he is himself cured of the disease of intoxication.

STORY 10. Sahl Abdullah-e-Tastaree (may his grave be sanctified) says, "If there is a person who gets up in the morning and whose only thought is what he would eat in the morning--shun his company".

The man who gets from sleep in the morning, and in his head there is no thought except that of eating, don't expect from him any ways and methods of wakefulness (wisdom).

If he gets out of the bed only to stretch his hand towards the dining table and the tray of food, wash your hands of him.

STORY 11. Abu Sa'eed-e-Kharraz (may his grave be hallowed) says, "In the earlier stages of my training (of spiritualism) I was very careful (watchful) about spending my time. One day I happened to be in a desert and I was going along. From behind me I heard a sound produced by something. I took care to keep my heart away from paying attention to it and my eyes from seeing it. It came towards me until it came near me. I saw that two huge carnivorous beasts came down upon my shoulder. I did not look at them, either at the time of their getting on me or getting off me.

Do you know who is a Sufi free from the taint of hypocrisy? He is one who has his face turned towards sincerity in this two coloured palace. He doesn't break the thread of his relation with the beloved even supposing that a wolf were to attack him from one side and a leopard from the other.

And he has also said, "He who thinks (vainly) that he can reach (his goal), with his efforts, he toils uselessly, and he who thinks that he would reach without toil does not traverse but the path of hope. Every one who runs does not catch wild ass, but he only catches a wild ass who runs".

(Merely) by taking pains one does not get the treasure of union, though it is rather wonder that without pain there can be no gain.

He who runs in the jungle does not necessarily capture wild ass, but nobody captures a wild ass except him who runs.

STORY 12. **Abu'l-Hasan-e-Noori** (may his grave be sanctified) says, "If God wants to conceal Himself from somebody, neither any guide nor any information can help him in reaching God"

When our Beloved does not show her face from behind the veil, nobody can take the veil off her face,

And it does not matter if the whole world is screened off, where she sets off her beauty for an exhibition.

STORY 13. **Abu Bakr-e-Wasitee** (may his grave be sanctified) says, "He who says, 'I am near Him', is far away, and he who says, 'I am far away from Him', is absorbed in his existence on account of his self-annihilation".

He who says, 'I am near that soul of the Universe', his claim of nearness arises out of his being hidden;

And he who says, 'I am far away', that being far away of his is hidden in the veil of nearness.

STORY 14. **Abu'l-Hasan-e-Qawshajee** (may his grave be sanctified) has said, "In this world, there is nothing worse than a friend whose friendship is based on selfishness or return".

A lover who complains of his Beloved's separation or wants to have a stand near the door of her union,

There is nobody meaner than him in the world, since he wants to realise from the friend something away and apart from the friend.

STORY 15. **Bu 'Ali Daqqaq** (may his grave be hallowed) It is said that in the latter part of his life he was so much afflicted, that he used to go up the terrace of his house every day, and after turning his face towards the sun used to say, "Oh traverser of all the lands, how have you been today and how did you pass your time? Did you shine in any place on any person more miserable than myself, and did you hear at any place of persons upset by similar circumstances?" He used to say such things till the sun went down.

Oh you sun! like whom there is no traverser of the earth, from your travels bring me a gift.

(That is) did you see any person today, who in the path of love had dust on his face and pain in his heart?

STORY 16. **Shaikh Abu'l-Hasan Kharqani** (may his grave be hallowed) was saying to his companions, "What's the best thing in the world?" They said, "Oh Shaikh! you say yourself". He said, "A heart, who is the Beloved's friend for ever".

I possess a small heart, which with every aspiration that it had in it, did not write on the page of soul anything except your remembrance;

with him) has thus advised his companions, "Bear in mind some (important) saying of each and every saint, and if you cannot do that remember their names, so that you may acquire the portion (of their blessings and goodness)

You are a person from whose name rains down love ' and from whose correspondence (lit. letter and message) oozes out love ;

Any one who passes by your lane falls in love with you ; yes ' from your place of abode (door and balcony) love emanates.

It is given in the Traditions, that on the day of Judgement God would ask a creature ashamed of his poverty and indigence, "Did you know certain wise man or gnostic living in a certain locality?" The creature would say, "Oh, yes, I knew him" A decree would be issued (to the effect that), "For his sake, I pardon you"

In the (drawn) line of your lovers my value is less, because with the steps of faith (selfishly) I walk the stages of Union.

If my heart is embossed with the names of the mendicants of your door, that will be a sufficient seal of acceptance for the schedule of my actions (in this world).

STORY 1. **Sariyy-e-Saqati** (may his grave be sanctified) asked Junayd to do a certain thing (for him) (Junayd) did it according to his wishes (Saqati) threw a piece of paper at him on which was written "I heard a camel-driver singing to his camels in the desert to the effect

I weep tears of blood and how can I hide from you as to why my two eyes are weeping? Though my heart is happy in your union, there are a hundred scars on it on account of the fear of separation".

And Junayd (may his grave be sanctified) also says, "One day I entered the house of Sariyy He was reciting the following couplet and was weeping

Neither at night nor during day I am free from weeping and lamentation . it does not matter whether my night is long or short .

STORY 2. They asked **Mansure-e-Hallaj**, "Who is a disciple?" He replied, "A disciple is he, who from the very first makes the presence before God, the aim of his aspiration, and till he does not reach Him, he is not pacified with anything and does not devote himself to anybody"

For your sake, I have traversed lands and oceans ; I have crossed deserts and penetrated mountains.

I turned away my face from whatever came before me, till I have found my way to the sanctuary of your union.

STORY 3. **Abu Hashim-e-Sufi** (may his grave be sanctified) has said, "It is easier to uproot the mountain with the point of a needle than to eradicate the evil of arrogance from the heart".

Do not boast of being (totally) free from arrogance ; because, it is more imperceptibly hidden (in your heart) than the leg of an ant on a black stone in a dark night.

And do not think that to drive it out from within your heart is easy, because it is easier to uproot a mountain with the point of a needle.

STORY 4. **Zunnoon-e-Misri** (may his grave be sanctified) went

to a saint of the West for (the solution of) a problem. The saint asked, "Why have you come?" If you have come to learn the sciences of the ancients and the moderns, that is not possible, God (alone) knows them all. And if you have come in order to search for Him, He Himself was present where you took the first step".

Before this I thought you were something away and apart from me and I was of opinion that you were at the very end of my (spiritual) journey.

Now that I have found you, I knew you are one, whom I passed by (without noticing) at the very first step.

STORY 5. The Saint of Herat (**Abdullah-e-Ansari**) says, "He is Himself with the person who seeks him. Catching hold of him by the hand, He runs in His own search".

He, neither Whose name nor Whose trace I know, drags me after Him, catching hold of my hand,

He is my hand and foot, and wherever He goes, I follow Him with my feet dancing, flinging my hands (in the air).

STORY 6. **Fuzail-e-Ayaz** (may his grave be hallowed) says, "I worship God, the most Holy and High, because of my love, since I cannot bear the idea of not worshipping him". Some from amongst this group asked, "Who is a mean man?" He replied, "A man who worships God with (certain) fears and hopes". Then they asked, "Why do you worship God?" He replied, "On account of love and friendship, since His love and friendship forced me to pray Him".

How can the fire of the victim of love die under the dark earth (i.e. after death) because this flame has arisen from his enlightened soul

How can the lover withdraw his neck from the collar of fidelity to you? Like the dove his collar has grown from his neck.

Quatrain

Oh, love, I cannot remain far away from your door, and I cannot be satisfied (merely) with Paradise and houri.

My head is on your threshold (lit. at your door) on account of the dictates of love and not because of any hope of gain; what can I do? Away from your door I can have no patience.

STORY 7. **Ma'roof-e-Karkhee** (may his grave be hallowed) has said, "A sufi is a guest here. A guest's demanding something of his host is a tyranny. A well-mannered guest only expects and does not demand".

In the array of people of faith I am a guest of yours, I am sitting quite pleased with whatever comes from you.

I have directed the eye of love towards your tray of generosity, I expect your favour but do not demand it.

STORY 8. People asked **Ba-yazeed**, (may his grave be sanctified), "What is a *sunnat* (i.e. a practice of the prophet), and what is a *farz* (i.e. a divine command)?" He replied, "*Sunnat* means, abandoning the world, and *farz* is the company of God".

Oh, you, who ask me what sunnat and farz are in the code of masters of ecstasy,

(Listen), sunnat means turning away one's face from the world, .

BAHĀRISTĀN-E-JĀMĪ.

MUQADDAMAH (Introduction)

IN THE NAME OF GOD, THE MERCIFUL, THE COMPASSIONATE.

When the bird of a stupendous work (like the present one) to begin with does not take to flight with the help (strength) of God's praise, it sheds its feathers without reaching its goal, and falls in such a way as never to rise again.

A thousand hymns of Praise and Eulogy proceed forth from the tongues of the birds of the gardens of Love and Sincerity who sing perpetually from the pulpits of the branches of Bounty and Beneficence, with sweet voices and charming tunes, and cause them (*i.e.* the songs) to reach the ears of the (members of) the holy assemblies (*i.e.* angels), and the superintendents of (different) aspects of humanity (*i.e.* saints), in the course of months and ears,

(in praise of)

The Creator, from the rose-plant of Whose art the garden of sphere is only a petal, so that for the singers of His praise there may be a tray full of offerings of pearls and jewels.

The greatness of His glory is profound, and the mention of His perfection is sublime'

And a thousand songs of greeting and benediction, from the throats of the nightingales of the garden of Grace and Generosity, who are the musicians of the assembly of eye-witnesses (*i.e.* angels), and the songsters of the pleasure-abode of Ecstasy and Existence,

(in praise of)

*The rose of the garden of messengership (*i.e.* Muhammad, the Prophet), compared to whose face the rose of this (ordinary) garden is but a petal. The (singing) birds learn no lesson from the leaves of the garden except the qualities of his beauty*

(And may greetings and benediction be) on his companions and progeny who are imbibers (of light) from the (bright) lamp of his sciences and circumstances

After this (prelude) it is presented (submitted) that, as, during this agreeable time, my dear son, Ziya'ud-Din Yusuf (may God protect him from those things which may lead him to sorrow and remorse) has busied himself with the learning of rudiments of the Arabic speech and the acquisition of the arts of literature, and (as) it is not a concealed fact that in the case of very young (raw) children and boys who have not experienced any difficulties in life, on account of the learning of technicalities which are not familiar to their disposition, and pleasant to their ears, there settles (sits) the burden of uneasiness on their hearts and the dust of fear on their minds, for the sake of amusing his mind (head), and sharpening his wits, sometimes, from the blessed book called the *Gulistan* of the well known Shaykh and the great master, Muhi'ud-Din Sa'di-e-Shirazi (may God's blessing be on him, and may He be pleased with him),

Not an (ordinary) garden (gulistan), but a garden of Paradise, the thorns and rubbish of which partake of the nature of ambergris.